

لبخند شیگانی

■ کاکه تیغور
■ گزینه گنز منجوم





لبخند شیطانی

گزینه طنز منظوم

کاکه تیغون

● لېڅند شیطانی ● گزینه طنز منظوم ● کاکه تیغون

○ ناشر: انتشارات سعید ○ طراح جلد: محسن حسینی

○ ویراستار و صفحه‌آرا: محمد کاظم کاظمی

○ چاپ اول، کابل، ۱۳۸۹ ○ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

kaakataighoon@aol.com

kaaka-taighoon.blogfa.com

فهرست

۹	امان از این لب پر خنده
۱۵	از اضغاث احلام یک مآلاً
۲۲	سستی
۲۴	ماجرای این و آن
۲۶	شهنامه‌سازی
۲۷	نشانی
۲۸	حسن تعبیر
۳۰	نقد مدرن
۳۳	معنای تجدد
۳۸	برداشت ما از سیاست
۴۰	بی‌ریش در خانه خدا
۴۱	صبر جمیل
۴۲	دستگیری پدرانۀ یا مردسالاری تجربی
۴۴	اندازه بعضی چیزها
۴۶	سینما

۴۹	طرح نو
۵۰	مناظرهٔ بن لادن با امیرالمؤمنین ملاً محمدعمر
۵۶	طالبان
۵۸	دیدار در کوه قاف
۶۲	اکه
۶۵	طرح مسایل ناموسی در عشق
۶۹	رباعیات دوستانه
۷۳	دانش پسند
۷۵	از آدم تا بوزینه
۷۸	درجهٔ تحصیل در کابینهٔ کرزی
۷۹	خط سوم
۸۰	در مدح بزرگان زمانه
۸۲	از سعدی تا سعیدی
۸۳	مادر، سلام!
۸۷	بازسازی
۸۹	چلو
۹۱	دعوی قانونی
۹۳	اگر این مکتب است و این ملاً
۹۵	تیک هی
۹۷	یکی که تازه مسلمان شد
۱۰۰	از کابل تا دوبی
۱۰۲	دموکراسی
۱۰۶	آزادی بیان
۱۰۸	جناب دوست
۱۱۰	از خود و بیگانه
۱۱۲	تدبیر مهمانی
۱۱۴	اندر مذمت انواع آزادی

۱۱۶	عقلنامه
۱۱۸	لگد
۱۲۰	هجو بی‌صله
۱۲۲	نرخ زن
۱۲۴	در خَم دالان
۱۲۶	شوق غزل جوشی
۱۲۸	گلا به روی تو
۱۳۰	دل‌های گریخته
۱۳۲	مدت وزارت در کابینه کززی
۱۳۴	علت مرگ و زندگی
۱۳۶	چادری
۱۴۰	کله بی‌سوژه
۱۴۲	ذهن کوچ‌گشت
۱۴۴	تَلک
۱۴۶	ایمیل آن جهانی
۱۴۷	راست و دروغ
۱۵۰	آن سوی خط
۱۵۴	آشپزخانه
۱۵۶	سبک انتحاری
۱۵۸	دوران انتقالی
۱۶۰	فش فشِ دیگِ بخار
۱۶۲	آزادی اندیشه
۱۶۵	سلام
۱۶۷	زن زدن
۱۶۹	دیشب
۱۷۱	مرگ
۱۷۴	برای معشوقه پیر

۱۷۶	جایزه برای کززی
۱۷۸	نوروز
۱۷۹	تکنیک
۱۸۰	قند و قروت
۱۸۲	تشناب سالاری
۱۸۴	خواب رندانه
۱۸۷	طرز خوبان
۱۸۹	خزم آن روز
۱۹۱	تاپ و تیبیک
۱۹۴	آسیای نوبتی
۱۹۶	آقا و عقل
۱۹۸	زبان درازی
۲۰۰	پلان‌ها و فلان‌ها
۲۰۲	کرامات دموکراتیک یک شیخ
۲۰۴	استخاره‌های انتخاباتیک
۲۰۵	اگر حامد شود محمود
۲۰۷	هر روز اخبار تازه
۲۰۹	کلاه‌های سفید و کله‌های سیاه
۲۱۱	اصلاً چرا؟
۲۱۳	امان از این لب پُر خنده
۲۱۵	آن روز، دور نیست
۲۱۷	کی با ما؟
۲۱۹	فلتر کن و فلتر کن
۲۲۱	کسی خبر به خدا برده
۲۲۳	کنفرانس لندن

کاکه تیغون را نخواندی، ای پدر!
رفته باشد نیم عمرت بر هدر

امان از این لب پر خنده

برای طنز افغانستان کمتر کار شده است. این را حتی کسانی که طنز هم نمی‌خوانند، به تکرار می‌گویند. در مورد علت‌های این کم‌کاری هم کمتر کار می‌شود و کمتر کسی زحمت کار - اگرچه کم - را در این مورد متقبل می‌شود. ما اما بدون زحمت، علت‌های طنزی مسأله را چنین خلاصه می‌کنیم:

- نقد طنز کمتر نوشته شده است. (جدی نگرفتن نقد)

- در مورد طنز کمتر نوشته شده است. (جدی نگرفتن طنز)

- طنز کمتر نوشته شده است. (جدی نگرفتن طنز نویس)

- اصلاً نوشتن کمتر مورد استفاده قرار گرفته است. (جدی نگرفتن همهٔ

عالم)

نوشتن در این جغرافیا از بس کم است، مورد احترام است و از بس مورد احترام است، کمتر به این کار دست می‌زنند. ما دنیای کوچک و ناکامل

خود را به قدر کافی بزرگ و کامل می‌انگاریم. از هر چیزی که به نحوی بتواند نظم این دنیای خیالی را برهم‌زند، دوری می‌گزینیم. در مورد نوشتن این شبهه وجود دارد که چنین قدرتی را داراست. به این قدرت آن احترام داریم و این احترام از همان نوعی است که درباره‌اش می‌گوییم: دوری و دوستی!

این نوع احترام، شوربختانه که چندان احترام‌برانگیز نیست. در این محترم‌شمردن، بیشتر از هر چیز، نوعی بایکوتِ نوشتن نهفته است. کاش چشمها می‌دانستند که می‌شود با ترکیبهای ساده حروف الفبا، پنجره بر افق‌هایی گشود که در رنگینی، هیچ چیزی از رنگین‌کمان کمتر ندارد.

ما نوشتن را کار هر کس نمی‌دانیم. نویسنده‌ها برای ما شخصیت‌های دست‌نیافتنی هستند که ما تاب مقابل‌شدن با آنها را نداریم. شخصیت‌های دست‌نیافتنی، چیزهای دست‌نیافتنی می‌نویسند. به هر پیمان‌های که این چیزها دست‌نیافتنی‌تر است، به همان اندازه کوشش‌های ما برای دست‌یافتن به این دست‌نیافتنی‌ها، حقیرتر و فقیرتر. از آن‌جایی که چشم ما به خط نمی‌چسپد، برداشتهای ما از خط‌های دیگران، تنها از «چشم برادر بزرگ» به ما می‌رسد. «چشم برادر بزرگ» اولین برداشتهایی است که از نوشته‌ها می‌شود، به اضافه پیش‌فرض‌هایی در چهارچوب سنت‌های پدر بزرگ و سلسله پدر بزرگی.

از این برداشتهایم، فقط آوازه و دروازه آن به گوش‌های ما می‌رسد و گاه قرن‌ها عمر می‌کند. مگر طنزی تلخ‌تر از این است که ما پس از هفتصد و پنجاه سال، هنوز نمی‌دانیم که سعدی یکی از بزرگ‌ترین طنزنویسان زبان ماست.

طنز نوشتاری اما به علت زیبایی، ظرفیت، توانایی و قابلیت‌هایی که دارد، از مسایل جدی ادبیات روزگار ماست. برعکس ریشخند کردن و نفی کردن و سیاه و سفید دیدن، شک کردن و انگشت گذاشتن جدی و خندیدن جدی، چیزهایی نیست که در میراث پدرکلان ما جای مهمی داشته باشد. اینها را باید تجربه کنیم و فرابگیریم. طنز صدای شورش جان آدمی است که با خنده سخت قرابت دارد. شاید خنده‌آور باشد اگر بگوییم، باید جدی خندیدن را بیاموزیم؛ خندیدنی که شاید چون پرستو، سبک و بی خیال باشد و شاید هم چونان صخره‌های هندوکوه، پرابهت و سنگین. لبها را باید شست؛ طور دیگر باید خندید. خنده را باید فهمید. اگر ممکن باشد، تازه فهمید. بر ریش خنده بسیار خندیده‌ایم. باید خنده را نجات داد، از چنگال هرچه کژفهمی و بدفهمی و نفهمی است. دگر خندیدن مستلزم دگر دیدن است و دگر دیدن همسایه‌تساهل. تساهل برای طنز آب حیات است؛ طنز برای دگر دیدن، چشم باز. غیبت طنز می‌تواند مستقیماً متناسب به غیبت تساهل باشد. نقش طنز در ایجاد فضای شکیبایی و تساهل، مثل نقش موسیقی در فلمهای هندی است. طنزنویس در پهلو آن که خود شدیداً به این تساهل نیاز دارد، در ایجاد آن نیز می‌تواند سخت مؤثر باشد. پس بر ماست که طنز را جدی تر از آنچه که هست، جدی بگیریم!



گزینۀ حاضر، قسمتی از نوشته‌های منظوم ماست که در مدت یک دهه نوشتن، مرتکب شده‌ایم. توالی نوشته‌ها بر اساس زمان است، از کهنه‌ترین‌ها تا جدیدترین‌ها.

دیوار نظم‌های ما در بسیار جاهار یختگی و شکستگی دارد. قصد ما هر

چه بوده، شاعری نبوده است. از همین جاست که خلاف عرف شاعران، در ظواهر کار از مسامحه کار گرفته ایم؛ گاه نتوانسته ایم مغلوب سخن نشویم و گاه هم شاعری پشت ما را به زمین زده است!

امروز اگر وزن و قافیه به هیچ دردی نخورد، به درد طنز هنوز می خورد. طنز منظوم سرایی، اما شاعری نیست. طنزنویس هر وقت لازم دید، از قاف و وزن و قافیه و از هر قاف دیگری بیرون می شود تا به قاف طنزنزدیک شود. دغدغه اصلی او طنز است تا شاعری. به نظر ما افقهای کشف نشده در این راه هنوز وجود دارد. ولی اعتراف کنیم که منظوم گویی های ما از سر خواستن نه که از سر ناتوانی بوده؛ کسی که خیلی دیر قدم در این راه می گذارد، در بیشتر حالات چاره دیگری ندارد، جز رفتن راه رفته.

تعدادی از نوشته ها، یا لاقط قسمتهایی از نوشته های این دفتر، به علت آمدن واژه های خلوت گزیده، شاید به نظر بسیاری از خواننده ها، ارزش چاپ شدن نداشته باشد. به نظر ما این کارهای ناهمخوان نشان می دهد که حتماً چنین نیست که چیزهایی که یک روز ارزش چاپ شدن را نداشته باشد، هیچ گاه ارزش نوشتن را هم ندارد. در این مورد ما استدعای مقداری گذشت و آسان گیری را از جانب شما داریم. آوردن این «لاقبایی» ها در یک گزینه از هر چمن سمنی، برای ایجاد تنوع نیز بی اثر نیست. این استدلال که گوید در کارهای بزرگان ادب فارسی چنین کلمات بسیار است، برای امروز دیگر ناکافی است. اگر قرار باشد ما چند تا دلیل امروزی برای این کار خود ذکر کنیم، یکی آن چنین خواهد بود:

خواننده در رد و یا تأیید یک اثر همان قدر حق دارد که نویسنده در نوشتن و نوشتن آن. نوشتن و چاپ کردن این کارها کم از کم برای

رسوا ساختن ذهن و ضمیر عجیب و غریب آدمی، خالی از فایده‌های کوچک معنوی نیست. تعدادی از این نوشته‌ها نه در فضای مجازی و نه هم فضای کاغذی اقبال نشر یافته است؛ البته نه به دلیل بزرگی اندیشه‌ای که در آنها پنهان است، بلکه به دلیل کوچک بودن اندازه‌ی تساهل ما.

در این دو سه سال اخیر، وبلاگ‌نویسی معلم خوبی برای ما بود. یادما داد که بدانیم، بسا اوقات، خواننده‌های ما بدون هیچ گزافه‌گویی، طنزگوتر از ما که مدعی طنزنویسی باشیم، هستند. چندتا نمونه از پیامهای خواننده‌ها را که با نام مستعار و نام حقیقی خود نوشته‌اند، در ذیل نوشته‌ها آورده‌ایم. اگر راست بگوییم حوصله‌ی خواندن دوباره‌ی پیامهای تمام نوشته‌ها نبود، ورنه تا دلتان بخواهد چیزهای خواندنی در پیامخانه‌ی وبلاگ‌هاست که حاصل ذهن و قلم دهها آدم خوش سلیقه و خوش نظر می‌باشد.

برای ویرایش دلسوزانه‌ی این گزینه، ممنون کاظمی عزیز هستیم. منت‌گزار دو سه عزیزی هم هستیم که نمی‌شود نامهایشان را آورد. سرنوشت گزینه‌ی طنز در یک جغرافیای مضحکه‌آفرین، مثل سرنوشت یک جذامی است که نزدیک شدن به آن، به معنای دور شدن از بسیار چیزها می‌باشد.

خنده از هیچ لبی دور مباد.

کاکه تیغون

مارچ ۲۰۱۰

از اضغاث احلام^۱ یک مَلّا

شنیدستم که مَلّایی به غربت
همی نالید با اندوه و کُربت^۲
شبی در انتظار صبحگاهان
به خلوت بود دور از چشم یاران
به دربار خدا می‌کرد زاری
که «بر من، ای خدا! رحمی نداری
مرا در دل طلب بسیار بوده
که از سوی تو مانده ناشنوده
چهل سال است من دستار بستم
اگر آدم نیم، مَلّا که هستم

چرا بر روی من دروازه بستی؟
تو هر آنجا که مآلاً نیست، هستی
خدایا! قسمتتم را بد نمودی
به هر جایی که من بودم، نبودى
چه ها گفتم ببینم من، ندیدم
زباغ آرزو، خس هم نچیدم
دگر اکنون شهاب عمر، رفته
جوانی در شتاب عمر، رفته
به دل یک خواهشی دارم، الهی!
که پیش توست همچون برگِ کاهی
امیرالمؤمنین مآلاً عمر را
- همان بر عاقلان نور نظر را -
نشانم ده به حق عمر رفته
که بینم روی آن ماهِ دو هفته»
به نجوا بود بر سجاده خویشت
که خواب آمد سراغ مردِ درویش
دمی نگذشته از آن خوابِ غفلت،
پدید آمد یکی با شأن و شوکت
که ریشی داشت، طولش تا به سینه
به رنگ غازیان، هم‌رنگِ خینه
نشسته بر خرِ مصریِ چابک
به دستش خرگواز نرم و نازک^۳

گلاباتون قبایی داشت پُر رنگ
به بر، گویی که «مانی»، کرده «ارژنگ»
رُخس تابنده و لب پر ز خنده
نگاهش مرده را می‌کرد زنده
چنینش دید تا مَلائی خفته
پیرسیدش که «ای ماه نهفته!»
پر از پشمی، تو پاکی یا ریایی؟
تو مَلائی، بلایی، از کجایی؟
بگو فوراً که شغل و پیشه‌ات چیست
نهان در مخزن اندیشه‌ات چیست
به چشمان تو باشد قرّة العین
نه گُل داری^۴ و نی عینی و نی غین^۵
بگفتا «بنده مَلا نصرِ دینم^۶
به شرق و غرب، با شهرت قرینم
سفیر طنز و پیک شوخ و سنگم
به هر جا غم بُوَد، با او به جنگم
من آن مَرَدَم که دَرَدَم خنده دارد
دل از آزادگی آکنده دارد»
پریشان گشت مَلا، کین چه‌ها شد
چه سِر باشد؛ چرا این ماجرا شد؟
اگر چه هر دو مَلایند، یارب
ز جای خویش بی‌جای‌اند، یارب

طلب کردم عُمر را، بار الها
نه این مَلای غرق اندر هجا را
امیر طالبان، مهتاب یک چشم
سر و صورت مبارک گشته از پشم
به آن نوری که در یک عین دارد
جهان مستغنی از ارکین^۷ دارد
خدایا! رمز این اسرار برگو
نبردم بو از این حکمت، سرِ مو
کجا مَلّا عمر بر خر نشسته؟
کجا؟ جز آن که در مو تر نشسته
پلانش تا سمرقند و بخارا
به خال کس نمی بخشد هوا را
امارت از ازل خاص جنابش
رعیت تا ابد اندر رکابش
عجب یک عادت دیرینه دارد
که با هر نامسلمان کینه دارد
ز روسی لفظ جاپانی بپرسد
ز هندو هم مسلمانی بپرسد
حریفان در ریاض و مسکو و قم
نموده هر که سوراخ دعا گم
امارت را اگر یک سال دیگر
پذیرد، ماده ها را می کند نر

عرب، نفت و عجم، گازش بیارند
رقیبان دیده و خود را نخارند
به زن گوید، عجب فرزانه باشی
وزیر داخله در خانه باشی
به زیر چادر از گهواره تا گور
بفرما! ای که عقلت گشته کم‌زور
جهان مردانه و علمش مذکر
زنان را علم سازد خاک بر سر
بگفت و گفته‌ها را کرد توده
همه پُرمغز همچون مغزِ روده
چو ملاً نصر دین گفتار بشنید،
ز خر برجست و روی خاک بوسید
ز خاک پاک، مشتی بر سرش زد
دو مشتی نیز بر فرق خرش زد
ز سر دستار خود افکند بر خاک
گریبان پاره پاره کرد بی‌باک
بگفتا «این چه دوران است، امروز
که ملاً بس فراوان است امروز
مرا دادی چو ملاًیی خدایم،
دل و گفتار خلق الله ست جایم
عمر اکنون که رسوایی نموده
به ما دعوای ملاًیی نموده

اگر گوید عمر: "ملا من استم"
گذشتم، من ز مَلایی گذشتم
از این پس، "خواجه" گویدم، نه "ملا"
که دنیا زین بلا آمد به غوغا
نمی دانم چرا ملا بلا شد
به جان خلق، پیدا از کجا شد
عجایب دیده ام این حال، یارب
که ملا می شود جنرال، یارب
به جای علم، کارش شد سیاست
کجا ملا، کجا رمز ریاست؟
چو ملا نصر دین در خشم آمد،
تو گویی لرزه بر هر پشم آمد
که ملا عاقبت بیدار گردید
در آن دم طالب نسوار گردید
نظر افکند بر هر سوی و منظر
نه ملا دید و نی خواجه، نه هم خر
سلام آفتاب از دور بشنید
پیام و پیک نورانور بشنید
در این عصری که بیداران به خواب اند،
در این دوری که هشیاران خراب اند،
نه خواهش، نی تقاضایش به جا شد
نماز صبح از نزدش قضا شد

۱. أضغاث أحلام: خوابهای آشفته و پریشان که قابل تعبیر نیست.

۲. کُرْبَت: حزن و مشقت.

۳. خرگواز: آن را چکه، خله، چکه چوب و خله چوب نیز گویند و آن چوبی است که خر بدان رانند.

۴. گُل چشم: لکه روی چشم.

۵. عین و غین: أَحْوَل، دوبین.

۶. نصر دین احتمالاً همان نصرالدین است که کاکه تیغون مفرّس مطنوز (یعنی فارسی طنزی شده) آن را نوشته است.

اَرکین (هریکین): فانوس

وقتی این نوشته در وبلاگ ما نشر شد، جناب محمدحسین فیاض در پیامخانه نوشت:

شنیدم کاکه تیغون جان گرفته
به دستش دفتر و دیوان گرفته
سخنهایش مرتب تازه باشد
به شهر و ده، بلندآوازه باشد
ببین، چسپیده او بر ریش ملاً
نمآند سالم او از نیش ملاً
به این خاطر که در طنزش تک است او
همین امشب گرفتار «هک» است او
ترور و وبها رسمی دیگر هست
از این فتوا همه مردم خبر هست
هر آن کس ذم کند ملاً عمر را،
برایش می خرد صد درد سر را
اگر خود در وطن پایش گذارد،
به واللهی که اشک از دیده بارد

سسستی

زَنکی، طبع شاعری در وی
شَبَکی مست بود، بی می و نی
شعرکی گفت بهر شوی عزیز
شویکش با نگاه، چون مهمیز
سویکش دید، کان زنک چُست است
گفت: «خوش گفته‌ای، مگر سست است»
نوبت آزمون مردک شد
در مردانگیش تک تک شد
آلت اما به خوابِ غفلت بود
زان که در فکر درِ مَلت بود

جنیسی در فلان نشد پیدا
زنکِ منتظر، به او گفتا
عینک شعر و شاعری سستی
شعر مردی، مگر کمی سستی
شب که سستی شعر و کیر آمد
شعر شد معر و کیر، تیر آمد

هامبورگ، سپتامبر ۲۰۰۰

ماجرای این و آن

بود جنرالی، پیامد جان به کف
خیلِ سربازان چو می بستند صف،
تا ببیند حال آن رزمندگان
تا ببیند کیست آنجا پهلوان
دید یک سرباز بر اسپه سوار
اسپه‌کی لاغر سرین و خوار و زار
با غضب گفتا به سرباز، «ای جوان!
شرم کن از این سرین ناتوان
روزی این اسپهک بدعاقبت
رفته گویا در سرین خانمت

از سرین اسپ لاغر، می‌کنی
در سرین خانم خود می‌زنی؟»
گفت: «ای جنرال! حرفت راست باد
عرض من بشنو که دادم کس نداد
مال ما را حال از این هم بدتر است
آن سرین از این سرین لاغرتر است
گر معاشم یک کمی افزون شود،
آن سرین با این سرین موزون شود
آن سرین از مال ملت آمده
و این دگر هم مال دولت آمده
حال هر دو تا خراب افتاده است
این و آن از آب و تاب افتاده است»

هامبورگ، خزان ۲۰۰۰

شهنامه‌سازی

باز مهمان آمد و آن کدخدا
گفت: «ای زن! با پسرهایم بیا»
رو به مهمان کرد و گفت: این «بیژن» است
«رستم» این، «داراب» این، آن «بهمن» است
آن «سیاوش» است و آن هم هست «سام»
و آن دگر را کرده‌ام «سهراب» نام
در تعجب آمد آن مهمان از آن
کاین چه باشد، پهلوان در پهلوان
گفت این شهنامه‌سازی را ببین
بر کس این زن بگو صد آفرین
مرحبا ای دوست! این هنگامه است
زان که این کس نیست، این شهنامه است

نشانی

می‌گفت یکی که: «ای فلانی!
از خر تو بگو یگان نشانی»
گفتا: «به "رخ" ات نظر کن ای دوست
بر عکس نگر تو مغزِ آن پوست
"رخ" عکسِ "خر" است، نیک بنگر
بهتر چه نشانی جویی از خر؟»

۲۰۰۰ میلادی

حسن تعبیر

یک روز خجسته در بهاران
«بیدل» آمد به جمع یاران
یک یار قدیم گفتش «ای دل
از چیست که نام تو ست بیدل؟»
گفتا که «در این جهان فانی
بر کیست که مانده زندگانی؟
من نیز گذارم این جهان را
این منزل کوچ عاشقان را
فردا که شوم از این ولایت
من رهرو راه بی نهایت،

دیوانِ مرا تباه سازند
کوه سخنم چو کاه سازند
یا کاه ندیده، کوه جویند
من آنچه نگفته‌ام، بگویند
هر کس به طریق ترجمانی
آرد به سرش بلای جانی
این فلسفه، آن حساب جوید
این نقطه و آن کتاب جوید
تفسیر کند بیا و بشنو
در کاسه ببیند او مه نو
این بر سر شعر من بیاید
بیدل شده‌ام، چرا که باید
نالیده نگه کنم به بیدل
این دل خواهد، ندارم آن دل»

۱۴ جنوری ۲۰۰۱

نقد مدرن

شاعرا! چیزی بگویم، هوش کن
حرف صد در صد جدیدم گوش کن
در ورکشاپی^۱ ببر دیوان خود
صدگره زن پاچه تنبان خود
مستری^۲ را گو که «ای استادِ فن!
موتر بنز است، اینک شعر من
پنچری تیر پشتش را بگیر
باد آن رفته است همچون گاو پیر»
بعد، یک دگان سلمانی بجو
تا بیالد زلفِ شعرت موبه مو

کله شعرت پُر از اشپش شده
نقد، مثل سگ به جانش کیش شده
روغنی بر ریش اشعارت بزن
خود بگو «بیشک! هلا، اینک سخن!»
خانه رو، خود دُمب شعرت سیخ کن
یک گذر هم جانب تاریخ کن
گور تاریخ است مثل جای خواب
خاصاً از بهر شعر لا جواب
من چه اندر نقد شعرت پُف کنم؟
بهتر آن باشد به ریشت تُف کنم
طرح لاغر، شعر پنچر، حرف مفت
از سر و زیرت بریزد جفت جفت
مثنوی هفتاد من بحر طویل
پف کنی مانند یک توپ ثقیل
هرچه مضمون بوده، بستی پیش و پس
آنچه مانده، بند تنبان است و بس
اسپ استعداد را پی کرده‌ای
گشته هر چه در سرت، قی کرده‌ای
سست‌گوی و مفت‌گوی و خام‌گوی
مثنوی هفتاد من دشنام‌گوی
چیست دیوان تو؟ اندر یک کلام
یک جفنگ آباد باشد، والسلام

ماعران گویند خیلی شاعری
شاعران گویند اما ماعری
شعر لیلی گو که مجنونی شود
انقلاب کا که تیغونی شود
هرچه می گفتم عزیزم، هوش دار!
رو به گورستان تاریخش سپار

هامبورگ، ۹ جنوری ۲۰۰۱

۱. وژکشاپ: تعمیرگاه

۲. مستری: مکانیک

معنای تجدد

شاعری یک شب یخدان دلش وا می‌کرد
خویش را در دل آئینه تماشا می‌کرد
رفته اندر پی اجداد تجدد به اثر
که زمان گشته دگر، کار جهان گشته دگر
گشته بر «وزن» برآشفته، که «ای خانه خراب!
از کجا آمده‌ای کز رخ من برده‌ای آب؟
گه چو سنگی و سر شعر مرا می‌شکنی
گه چو آغوش کفن نرم، ولی پر محنی
ضربه‌توست که دیوار دلم غلتیده
یک دو کیلو مددی کن که دلم ترکیده

غرقه بحر عروضم که به ساحل نرسد
باد لعنت به تو، ای وزن! به هفتاد و به صد»
باز بر قافیه آشفته که «ای فتنه دهر!
قه‌ر کردی به سرم، شاهد مرا کردی زهر
در کمال پدرت هیچ کسی شک نکند
مادرت دیده کسی نیست که چک چک نکند
ای که در قوم شریفی و محمذایی
مصرعی تازه نگردیده، که پس می آیی
رفتنت جشن، ولی آمدنت مثل عزاست
سختی دیدن تو، سخت تر از روز جزاست
کی؟ کجا؟ قافیه را قافله سالار شده
زان که هر قافیه‌اندیش خرابار^۱ شده
شانه قافیه بر ریش سخن، بدذوقی است
بد، چو آواز همه بی هنران شوقی است
ای تو بانوی کلام کهن و دیروزه!
گر چه من بحر نیم، از تو شدم در کوزه»
نوبت بعد، بر آشفته «زیان» را می‌گفت:
شعر بس، شیر هم از ترس تو می‌باید خفت
آن طرف فاعل و مفعول و صفت در کار است
این طرف طبع ظریف من از آن بیزار است
شعر از طبع روان است، گرامر چه کنم؟
آنچه گفته‌است بکن! کی بشود؟ هر چه کنم

صدف معنی خوش، بحر زبان می خواهد؟
یله کن تیر، که گفته است کمان می خواهد؟
شعرِ خوش، این همه دستور زبان را چه کند؟
آخر این صنعت و معنی و بیان را چه کند؟
آنچه نیما به سر وزن نیاورده، بیار
گِلم قافیه را جمع نما، دورش دار
بدعتی کن تو که یک شاعر دنیا نکند
کار نو، مکتب نو، آنچه که نیما نکند
مشت زن بر دهن هر چه زبان است، زبان
چون که خود سستی کار تو از آن است، از آن
هر کجا فاعل و فعل است، تو مفعولش ساز
مصدر و فعل و صفت را نخری جلوۀ ناز
دیده و اکن که زبان ماضی مطلق گشته
غارت دختر و ناموس سخن، حق گشته
دیگران قافیه و وزن به غارت بردند
هله می گیر زبان را که بکارت بردند
اقلاً این که دگر کار تو محسوب شود
در قطار فضلا نام تو مکتوب شود
شهر آشوب پرداز، تو ای مایه ناز!
که ببینند و بگویند و دهان مآند باز
بر فلک زینه بیفکن ز تجدد، یا هو!
که بگویند: بلا کرده، هماوردش کو؟

معنی تازه به این واژه پُر دبدبه ده
خوش قماری است، بزَن! هرچه شود، یک شبه ده
دَم دَمِ دُهلِ تجدد ز دو گوشت نبری
خود بخوانی، بسرایی، بفروشی، بخری
می رود هرچه جدید است به هر برزن و کوی
خود بخوان، خود بسرا، خود بشنو، خود تو بگوی

هامبورگ، جنوری ۲۰۰۱

۱. خرابار: کسی را جهت رسوایی بر خرسوار کردن؛ فتنه و آشوب؛ آن که جماعتی در
جماع با شخصی جمع شوند.

پس از نشر این نوشته آقای نعمت الله ترکانی در پیامخانه شعری نوشته
بود که دو بیت آن چنین است:

چه بگویم به تو، ای سرو قد و مایه ناز!
که مرا ساخته ای مست محبت زین ساز
کا که تیغون! برو و حرف حقیقت تو مگو
که ندارد سخن و حرف حقیقت اعزاز
سنت وزین وبلاگ نویسی اقتضا می کرد که ما هم جوابی بر سبیل بداهه
بنویسیم، که نوشتیم:

یک زبان داده خدایم که دراز است، دراز
حرفها مانده بر آن تا که برآرم آواز
می برآرم که به گوشش برسد، گوش کجاست؟

شاید اعجاز شود یا که کنم من اعجاز
لیک دانی تو که از خاکم و اعجازم نیست
باز اما چه کنم؟ گویم و می گویم باز
یک کمی بوی بد لاف ز حرفم آمد
هر که، داند که شتر مرغ نداند پرواز
بی محل داده خروسی که اذان، سربرش
کا که تیغون! تو زبان گیر که شد وقت نماز

برداشت ما از سیاست

گفت که «تعریف سیاست بگو
از دل آن رازگشا مو به مو»
داد جوابش که «در این ره مپیچ
چون که سیاست نبود غیر هیچ»
در عجب افتاد که خود مشککش
بهر سیاست بود اندر دلش
چون که دلش نیز پُر از هیچ بود،
باد فقط، در خم و در پیچ بود
باد زد و گفت: «همین است آن؟
لحظه به لحظه به کمین است آن؟»

داد به ارواح سیاست چو باد
رفت سیاست دل و دردش نهاد

هامبورگ، ۲۰۰۱

میرزا ملامت، طنزنویس جوان که تا چاپ این کتاب، ممکن دیگر یک
کمی ناجوان شده باشد در پیامخانه نوشته بود:
گویند که شبنامه‌نویسی به سر آمد
طنزی دگر از کیسهٔ استاد برآمد
جادوی سیاست به نگاهی ز سرم برد
افکارِ پلیدی که به وقت سحر آمد

بی‌ریش در خانه خدا

یکی به ریش تراشیده سوی مسجد شد
بگفت طالبی او را: «چه بی‌خدا شده‌ای
برو، تو کافرِ صورت‌برهنه! زین درگاه
که در طریق حقیقت ز ما جدا شده‌ای»
بگفت: «های که برهان قاطعات پشم است
ز یمن کودنیِ مردمان، بلا شده‌ای
ترا به خانه خود اختیار نیست، عجب
که پاسبان در خانه خدا شده‌ای

هامبورگ، ۵ مارچ ۲۰۰۱

برای دوستم علی حیدر وحید وارسته

صبر جمیل

می خواند شعر و خلق مکرر: «بخوان! بخوان!»
اندر «بخوان بخوان» خلاق، جهان نهان
شعری گزید باز که خواند، صدا رسید
بگذارمان، تو فاتحه شعر را بخوان
عمر دراز، بهر تو ای مردِ شعرساز
صبر جمیل، بهر همه خلقِ شعرخوان

هامبورگ، ۲۳ مارچ ۲۰۰۱

دستگیری پدرانۀ یا مردسالاری تجربی

یک کودک شوخ و نازنازی
می‌گفت شبی به بازی بازی
هرچند فرشته‌خوست، مادر
اما به پدر نشد برابر
یک روز مرا پدر به تشناب
می‌شست، که من جهیدم از آب
صابونکی زیر پایم افتاد
لغزیدم همچو برگی در باد
سوی پدرم به چاره‌جویی
چنگ افکندم چو برق، گویی

کامد کمر فلان به دستم
محکم بگرفتم و نشستم
جای پدرم اگر که مادر
می بود، بگو تو ای برادر
آن گونه سریع و سخت و محکم
من از کمر چه می گرفتم؟
حقا که پدر به جای پیر است
مارا به فلان چو دستگیر است

تابستان ۲۰۰۱

اندازهٔ بعضی چیزها

«خون فراز قلّه‌ها پرچم زده»^۱
گفت مردی غمگسار و غمزده
رفته بودم خوش خوشک تا فندهار
ریش خود را روغن شرشم زده
ناگهان ملانما دیدم یکی
تُف به روی ریش او شبنم زده
گفت: «ژیره!»^۲ داخل ارکین برد
ریش من را، دید، طولش کم زده
«ریش» از من، «ژیره» از او، دم به دم
با چماقی بر سرم محکم زده

امر بالمعروف، نهی از منکر
کرد و گفتا: «غافل؟ ای لم زده
خایه ریشی، طول آن چون چیز^۳ ساز
بلکه زان هم بیش، ای ماتم زده»
الفرار از طالب عصر مدرن
جای چیز و خایه را بر هم زده

هامبورگ، ۲۴ جون ۲۰۰۱

۱. مصرعی از گلنور بهمن

۲. ژیره: در پشتو به معنای ریش

۳. اگر کسی خواسته باشد، می تواند عوض «چیز» در این نوشته برخی چیزهای دیگر را بگذارد.

سینما

بود «سلمان خان» به یک راهی روان
دید در یک گوشه «حاجی کامران»^۱
گفت: «آیا فلم هندی دیده‌ای؟»
گفت: «نه!» گفتا: «عجب نادیده‌ای
فلم هندی در عذوبت شکر است
دخترانش از همه شیرین تر است
فلم هندی آیتی از لطف حق
از ارسطو تا پرستو را سبق
فلم هندی، کش شود تا کهکشانشان
افتخار این جهان و آن جهان

فلم هندی نصف ایمان شماسست
بند پوپک دار تنبان شماسست
بود غزنی مامن آبای ما
هند شد بعداً ولیکن جای ما
این همه آثار خوب معنوی
هین نپنداری که باشد غزنوی
فلم افغانی چو زهر قاتل است
مثل خشت خام و حرف باطل است»
حاجی اندیشید کاین کاکا چه گفت
او نگوید، پس که گوید حرف مفت؟
«این گز، این میدان، بگفتا، یاد باد
تا به لندن دست تان آزاد باد
من شیرین گل نی، که شیر آغاستم
در جهان سینما یکتاستم
هند، ما را کعبه آمال بود
فلم افغانی از آن پامال بود
گرچه کار سینما کاری نو است،
اختراعش از امیر خسرو است
فلم افغانی ز هندی نیست کم
بهتر از نفت عرب، لاف عجم
سینمای ما جهانی می شود
از برایش خردوانی می شود»

بین هر دو، بحث و فحص و گفت‌وگو
می‌برآمد از خمیر هر دو، مو
زندگی بی سینما بی‌کیف شد
فلم افغانی چو هندی حیف شد
در جهانش یک دگرگونی نشد
انقلاب کا که تیغونی نشد
سینما، ای سینما، ای سینما!
در به در گردیده‌ای از دست ما

هامبورگ، ۲۰۰۱

-
۱. حاجی محمد کامران از هنرمندان مشهور تیاتر و سینمای افغانستان.
 ۲. پوپک: منگوله.

طرح نو

طرح نو ریخت در جهان قلم
واژه در واژه انقلاب نمود
نی که با بیل می‌کند آباد
آنچه را با قلم خراب نمود
گر یک از صد هزار سازد باز
بایدش عمر آفتاب نمود

هامبورگ، ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۲

مناظرهٔ بن لادن با امیرالمؤمنین ملاً محمد عمر

بن لادن به عمر گفت: عمری!
به خیالم که جهان شد خطری
این فرنگی که گمانم مست است
سر آخور ترورم بسته است
مفت، یک تهمت ناحق کرده
پیش خود پایهٔ من لق کرده
شیخ و استاد، به جای پدر است
رهبر کرّه خراباً که خر است

شاید استاد کمی قهر شده
 قهر بر دهر شده، زهر شده
 یاد باد آن که به هم یار بُدیم
 هر دو چون دارو و بیمار بُدیم
 صفر بودم که مرا شهره نمود
 در جهان شهره چو خرْمهره نمود
 شیخ و شاگرد وفادار، به هم
 بهر او بوده‌ام اندر خم و چم
 هر دو گوزیده ز یک پاچه همیشه
 گاه من از پس او، او از پیش
 لیک یک دفعه جهان دیگر شد
 شیخ من ناغلطی^۱ متتر شد
 عینک دیدِ قدیمش بشکست
 از پی ام غولکی^۲ بگرفت به دست
 گفت، لادن، که تو رادیکالی
 از دموکراسی ما می‌نالی
 ای تروریست! پلیزاً «تل می»^۳
 چیست القاعده؟ «وت؟»^۴ (یعنی چی؟)
 تیز رفتی، چه به انجن داری؟
 بن لادن! تو مگر جن داری؟
 من دموکرات پدرکرده به تو
 روز تا شام بگویم: «فک یو»^۵

چشم چپ باز کن ای یار عزیز
یا امیر! از چه شدم سخت مریض؟
آنچه من می‌کنم او هم کرده
فرق دارد پس و پیش پرده
پرده یا تاج شود یا که کفن
من شدم جانی و او جنتلمن!
غلط است آنچه که گفته، غلط است
و آنچه را هم که نگفته، غلط است
«ایزم» ها جمله بدم می‌آیند
مثل آن است، مرا می‌گایند
«ایزم» ها جملگی عاق پدرند
از خری فی صد صد بهره‌ورند
لیبرالیزم به صحرا چه کند؟
تخم بد، تخمه بد، نطفه بد
نهی از منکر و امر معروف
نشود بی سر کلاشنیکوف
گاه اگر من گپ ناقی زده‌ام
پیش بم، لاف پتاقی زده‌ام
نه سر پیاز نه کون پیازم
این قماری است که من می‌بازم
«ای امیری که امیران جهان خاصه و عام»
نوکر و چاکر و بی‌ریش تو هستند و غلام

یا حییبی! چه کنم؟ «آی دونت نو»^۷
بهتر آن است روم باز به گه
گفت: لاحول ولا، اما بعد
هرچه گفتی به خدا رعد است رعد
لادنه! ماته وگوره، هلکه
خود من هم شده ام تکه تکه^۸
شیخ و استاد تو انبان زر است
گرچه بی خایه بود، باز نر است
زور دارد، بم و راکت دارد
که چو باران بلا می بارد
بهتر از بانک جهانی باشد
می چلد دالر او صد فی صد
شیخ تو شیخ زمین است و زمان
می کند شاشه به گور همگان
مفتی اعظم شرق و غرب است
خنده اش نیز چو امر حرب است
نکنی، گفتمت، ای وای به تو
هیچ با او کمکی هم یک و دو؟
خود من با همه وسعت دید
کرده ام پیش خود او را تنقید
بحث با شیخ تو اصلاً غلط است
الف از اول گپ بی نقط است

تا نمی شد همه جا بربادی
دیپلماتانه گپش می دادی
من هم استادکی دارم جالب
زیر هر قالب او صد طالب
مثل لیلام به تاوان، بسیار
کرده تولید به والله، خروار
شیخ تو یک کمی حرمت دارد
سَر شاگرد، سیاست دارد
لیک استادک من، استادک
مثل موشی است، به نزدیک تلک
نامش استاد، خودش شاگرد است
این زمین هم به خیالش گرد است
گرچه هم صاحب توپ است و تفنگ
مرمی هایش همه پوچ اند و جفنگ
شکم و کله و جیبش خالی
این چنین است جناب عالی
بین به شاگردک و دان کاستادک
این همان است، نمائی هک و پک^۹
حیف، شاگردک شاگردم من
حیف این کرته و ایزار و چین
کور بادا نظرم بار دگر
پیش استادک خود رفتم اگر

کاکه تیغون تو عجب دلشادی که نه شاگرد و نه هم استادی

هامبورگ، ۲۰۰۱

۱. ناغلطی: اشتباهاً.

۲. غولک: سلاح شکارکودکان که از چوب و چرم می‌سازند و با آن هرچه رادلشان خواست، می‌زنند.

۳. tell me

۴. What

۵. fuck you

۶. ناقی: نادرست؛ بیهوده.

۷. I don't know

۸. تکه تکه: مانده و خسته؛ شکسته. تکه تکه شدن: کنایه از شکستن و مانده شدن.

هرگاه کاف اول با تشدید ادا شود، شدت بیشتر عمل را نشان می‌دهد.

۹. هَک و پَک: حیران

آقای حمیدبرنا نوشته‌ای دارد با نام «مناظره کاکه تیغون و کربلایی». طوری که او در سایت «بشنو از نی» نوشته، آن را با الهام از همین اثر بنده آغاز کرده بود. من این نوشته را قبل از نشر به جناب جلال نورانی فرستاده بودم و او آن را به جناب حسین ارمان. آقای برنا آن را از حسین ارمان به دست آورده و بدین صورت منبع الهام‌شان شده بود.

طالبان

«پرویز» شد به گریه که ای وای طالبان
«بوش» این طرف به خنده که گودبای طالبان
یک کس ز طرف بی طرفی چیغ زد: هلو
آقای بوش! من نروم جای طالبان؟
او طالبانه در پی طالب برآمده
سیمرغ اوست در پی عنقای طالبان
آن قالبی که طالب و مالب کشیده است
نرخ دگر نهاده به «جاجا»ی^۱ طالبان
پشتِ قوطی جیبی نسوارشان بود
آینه‌ای به وسعت دنیای طالبان

آئینه هم به ریش خودش خنده می‌کند
وقتی که می‌رود به تماشای طالبان
از طنز روزگار شنیدم نیامده
«پایان» و «اند»^۲ و «ختم» و یا «پای» طالبان

دسامبر ۲۰۰۱

۱. جاجا در زبان کودکان کنایه از بازار.

۲. End.

دیدار در کوه قاف

یک شبی آمد خیر در کوه قاف
که انشتین آمده بهر طواف
اضطراب افتاد هر سو، ناگهان
در میان تک تک دانشوران
هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده
بندگشته، در دل تنبان شده
کاکه تیغون آن ابر مرد خدا
روبه‌رو شد با انشتین از قضا
آن دو دانشمند نامی یک نظر
سوی هم دیدند، واضح شد که هر -

دو ز جمع نخبه‌های عالم‌اند
مثل‌شان کس نیست؛ باشد هم، کم‌اند
بعد سوی هم نگه کردند خوب
یک‌صد و هفتاد ساعت می‌خکوب
دَنگ دَنگ آن نگاه‌ها شد بلند
کس نمی‌فهمید ساعت گشته چند
تا انشتین از صبوری آب شد
بهرگفتن عاقبت بیتاب شد
گفت: از گنج درون سینه‌ام
«نسبیت» را عاشق دیرینه‌ام
نسبیت یعنی که نسبی است و بود
سربه‌سر در عالم بود و نبود
آنچه در تحریر و تقریر آمده
آنچه هم از مرشد و پیر آمده
حکمت اشراق و عشق عاشقان
مکتب عرفان و شور عارفان
ماده و معنی و عقل و روح و جان
هر چه هست و بود را، نسبی بخوان
نسبیت اصل است و باقی جمله هیچ
هیچ اندر پیچ این معنا می‌پیچ
من جهان را کاملاً سنجیده‌ام
نسبیت را بعد از آن کشفیده‌ام

کشف من کشف است، کشف بی مثال

خرس را افکنده ام اندر جوال

«عین» و «غین» و «ف» و «قاف» و «طوی» و «ظوی»

«هرچه می خواهد دل تنگت بگوی»

کاکه تیغون گفت با خود: «قهرمان!

آخر افتادی به دام امتحان

یک پَرِ مردی است، تیغونا! گریز

مصلحت باشد به کج دار و مریز»

نعره ای از قاف بر شد کای عزیز!

شهرِ موشان است، اما گربه خیز

مصلحت در کار مجنونی نشد

این که دیگر کاکه تیغونی نشد

یا که پشت کاکه تیغونی مرو

یا برو، بگذار نامت را گرو

کاکه تیغون آمد از حیرت به هوش

گفت: البرتا! انشتینا! خموش

برسر حرفت چلیپا می کشم

یک چلیپا نی، که صدا می کشم

نسبیت دیگر نمی آید به کار

مطلقیت کرده ام من اختیار

گردش ایام، طوری دیگر است

مطلقیت است و دوری دیگر است

ساده گفتم آنچه پیچاپیچ بود
نسبیت هیچ است و هیچ‌هایچ بود
شمع آن را هرکجا پف می‌کنم
مطلقاً بر نسبیت تف می‌کنم
نسبیت را چون تو مطلق می‌کنی
پایه‌ات را پیش مالق می‌کنی
تو انشتینانه اندر کارِ لاف
تکمه‌ات «آن»^۱ است و آنِ ماست «آف»^۲
کاکه تیغون آنچه می‌گوید به جاست
«درحقیقت مالک هر شی خداست»

□

راه و رسم مطلقیت زنده باد
کار و بارش تا ابد پاینده باد

هامبورگ، ۲۰۰۲

On .۱

Off .۲

ا که

السلام علیک ای یار طیب!
ای که در دلمارک باشی بی رقیب^۱
عنصری و عسجدی و رودکی
کودکی باشند پیشت هر یکی
می نویسی در زبان انس و جن
در کجایت هست کان جا نیست «پن»^۲
ازدهای طبع تو هفتاد سر
در به در در هفت شهر بی پدر
چند روزی شد خبر از تو نشد
راست باید گفت: «ات از نات گد»^۳

آن همه دیدار و زنگیدن کجاست؟
پسکشک کرده است، دوغت گشته ماست
کم کم از بهرت پریشان شد دلم
درهمی را خانه سامان شد دلم
باز می‌گوییم: پریشانی چرا؟
در رفاقت مشقِ سگ جانی چرا؟
آن طرف‌تر از صراط‌المستقیم
رفته ای، اوضاع عالم شد وخیم
ختنه کردی آشناییهای ما
سُنبه کردی، وای، سر تا پای ما
پشم تنهایی چه می‌ریسی؟ اکه
کاسه بشکسته می‌لیسی، اکه
من دو صد بار است، زنگیدم، نه‌ای
دل بگوید سخت تنگیدم، نه‌ای
دشمن هر زنگ گشتی ای پدر
زنگ ساعت، زنگ تلفن، زنگ در
دیرشد، در انتظارم، انتظار
بر خر ناطاقتی گشته سوار
در خیالم با تو من گپ می‌زنم
هی به دُول خویش تپ تپ می‌زنم
یک کمی قهرم، چه گویم؟ چاره کو؟
چاره گم گشته ست، آن بیچاره کو؟

بهتر آن باشد که هجوی سازمت
پُسته رفته اکسپرس اندازمت
هجو و هزل و طنز سازم بهرتو؟!
تیر من، لاحول گویم، زور کو؟
هجو عبدل^۴ را مگو، هجو دل است
کاکه تیغون پیش او پا در گل است

هامبورگ، ۳ مارچ ۲۰۰۲

۱. دنمارک را بعضی افغانهای مقیم آنجا دلمارک تلفظ می‌کنند.

۲. Pen

۳. it is not good

۴. اروپاییها برای استفاده نام اول، اشتهای مهارناشدنی دارند. از همین جاست که بیشتر مسلمانان برایشان یا «محمد» نام دارند، یا «عبدل». بر روی دروازه آپارتمان عبدالسمیع حامد که این نامه موزون برایش ساخته شده، نوشته بودند: «عبدل» البته که او از این کار سخت ناراضی بود و ما هم از این مخالفت تاریخی او استفاده جایز را برده‌ایم.

طرح مسایل ناموسی در عشق

رفت مجنون پیش لیلی، گفت: لی
لی تو بی مثلی، و لیکن تا به کی
زرد و زار و خسته باشم، ره‌زنان
در دلم صفرا، به رویم زعفران
تا گلو آلوده‌ام در لای و گل
دل بسوزان، راه دارد دل به دل
در طویله روز من شب می‌شود
دامنم از گه لبالب می‌شود
روز من هر روز پُر شب می‌شود
خُلُق و خویم نامرتب می‌شود

در کثافت ظاهر من چون یزید
از پس و پیشم بشرمد بایزید
نام من بدگشته همچون نام «بوش»
گرچه هوشم هست قدرگه موش
مثل آن که عقل من هم کم شده
کنترول عقل از دستم شده
سابقاً هم گرچه تعریفی نداشت
لیک بهتر بود بعد از نان چاشت
هرچه کرده ضربِ هجران تو بود
روزها از کله ام برخاست دود
یا ترانزیت است عشقت، در شتاب
من به ترمینل نشسته در عذاب
لیلی لیلی، دور دوری تابه کی؟
ناصرم، این صبوری تابه کی؟
گفت لیلی: قیس من، ای یار مج
نون که غافل می روی در راه کج
عاشقی یعنی که مجنون ساختن
نزد جن اسرار خود انداختن
کو جنونت؟ سر به مجنونی برآر
چون تعقل زهر دارد، زهر مار
عشق یعنی دوزخیدن در بهشت
نعره قوال تا سقف کنشت

عشق یعنی این که کس در پشت خود
می‌برد شخصاً فرو انگشت خود
گل، ولی در شوقِ یک کاکل زدن
مشق سگ جانی نمودن، بی وطن
عشق یعنی غافلی، دیوانگی
قدقد مرموز مرغ خانگی
عشق یعنی سخت جانی، سگ دوی
بی خبر بودن ز اوضاع جوی
عشق مثل نیش زنبور است، تیز
جُست و جو را می‌برد تا جُست و خیز
عشق مثل فلم هندی دیدن است
سربه خود بر ریش خود خندیدن است
عشق یعنی تا جهنم تاختن
پشت یک دیدار، دل انداختن
عشق یعنی جنگ، یعنی جنگِ سخت
یا که تابوت است، آخر، یا که تخت
عشق یعنی عشق، یعنی عشق، عشق
گم شدن از دویی و روم و دمشق
عشق یعنی بازی ناز و نیاز
چون نمی‌تانی، دهانت مانده باز
از شکایت عاشقان بد می‌برند
مفلسی‌ها را به دالر می‌خرند

تا که ویتامین عشقت کم شده،
شهد ناز من ترا شلغم شده
عشق شرقی عذر و زاری کردن است
در تحویل خانه داری کردن است
«عشق، دریایِ کرانه ناپدید»
بدعت بوس و کنار اما جدید
عشق را از خشتکت بیرون برآر
این گذرگه عشق را ناید به کار
کس بخواهی گر چو دزد گردنه
گه منخور! گویم، برو ای کس ننه
گر نداری کونِ کاری، الفرار
پشت کار خود برو، ارزن مکار

هامبورگ، بهار ۲۰۰۲

رباعیات دوستانه

وقتی طالبها بتهای بامیان را منفجر کردند، داکتر
سمیع حامد ساعت دوازده شب ما را بیدار کرد تا
امضای ما را علیه این کار طالبها بگیرد. آن شب
آنقدر فصیح سخنرانی کرد که برای یک لحظه فکر
کردیم شاید می‌خواستند برای سعدی زنگ بزنند. بعد
از تلفون او، این رباعی را ساختیم.

دیدم که چه مستِ مست بودی، دکتور
افسار سخن به دست بودی، دکتور
گفتم شاید که شمسِ دیگر باشی
آخر تو که بت پرست بودی، دکتور

برای فریدون نفاشزاده
که هم شاعری می‌کند و هم خیاطی.

یک درز گرفته‌ای به صد دلسوزی
هر درز، ترا شده است دام روزی
درزی ز خودت دریده شد، ای درزی!
غافل چه نشسته‌ای به خشتک دوزی؟

برای احسان‌الله سلام.

گفتم که «سلام!» دوست آمد به کلام
گفتا: «چه کسی؟» بگفتمش: «بنده غلام»
گفتا که «چه کار و مطلبت هست؟ بگو»
گفتم که «سلام»، گفت: «رو، مرگِ سلام»

تلفون سمیع حامد برای دو هفته جواب نمی‌داد.
رباعی را برایش پُست کردیم؛ فوراً احوالش آمد.

بازت چه شده؟ که باز سنگت زده است؟
یا زخمه ناساز به چنگت زده است
زنگ تو کر است، من دو صد زنگ زدم
خاکم به دهن، مگر که زنگت زده است؟

برای گلنور بهمن

در روز ازل که حق ز خرمن دادند
یک لپ^۱ به یکی، یکی به دامن دادند
نوبت چو به شاعران ممتاز رسید،
تنبان غزل به دست «بهمن» دادند

ای آن که زبان چو بادِ بهمن داری
صد کله گنجشک به دامن داری
در «روزنه» و «سپیده» و «افرند»^۲ ت
خون دو جهان سخن به گردن داری

دوستی زنگ می‌زد، ما نمی‌بودیم. ما که زنگ می‌زدیم،
او نمی‌بود. رباعی را به جواب او که از حال و احوال ما
پرسیده بود، گفته بودیم.

بر بار هزار و یک سلام علیکم
گم گم پی کار و کار ما گم در گم
دنیا اما همان که بوده یعنی
ماییم و دو تا خایه و یک حضرت دم

گفتم که: «چه حال است؟» بگفتا: «خَرَه شو»
گفتم: «نه خرم، نه می شوم»، گفت: «نشو»
یک بار که خر شدم، همان کافی بود
بازم تو مگو، بگفت: «اوچن خره شو»^۳

۱. لپ: برابر دو کف دست که پیمانه سازند.

۲. «روزنه»، «سپیده» و «افرنده» مجله‌هایی که در پاکستان چاپ می‌شد و گلنور بهمن،
یا مدیر مسئول و یا همکار آنها بود.

۳. در زبان روسی، «خَرَه شو» به معنای «خوب» و «اوچن خره شو» به معنای «بسیار
خوب» است.

دانش پسند

آن یکی بسیار دانشمند بود
با وجود فضل و دانش، زن نمود
زن، چه زن؟ از علم و دانش بهره‌ور
در کمال و در هنر صاحب نظر
در جمال اما خرش لنگیده بود
سکته می‌کرد آن که او را دیده بود
دل به دریا زد رفیقی گفتش: «آ
خر چه کردی؟ مانده حالا در بلا
زن که باشد زشت، شبها دوزخ است
ای برادر! ورشکستی، ورشکست

«ظاهراً صورت ندارد اهمیت»
پس کن این اندیشه بی تربیت
ای که تنها روی دانش دیده‌ای،
ذوقِ جای دیگر پر سیده‌ای؟
چیز خود کشتی، جنایت می‌شود
آخرش تحت‌الحمایت می‌شود
ذوقِ هوش بر فلانت زور شد
ناگهان رادار عقلت کور شد»
گفت: «من کی بند و وازِ صورتم
چهارنعل از پشت دانش می‌دوم
پیش دانش، حُسن، پشمی بیش نیست
شخص رادیکال، دوراندیش نیست»
چیز دانش خواه، ره‌پیمای شد
پشت دانش رفت و دانشگاه شد

هامبورگ، بهار ۲۰۰۲

از آدم تا بوزینه

یک شبی خشمید بر خود داروین
زد شپوی خویش راساً برزمین
گفت «او مای گاد»^۱، کشفم پشم شد
رفته رفته راه دوزخ لشم شد
درگمان بودم چه کشفی کرده‌ام
لااقل ترکانده‌ام صد دانه بم
این که پشت آدم از بوزینه است
معذرت می‌خواهم ای آدم‌پرست!
فکر کردم از پس بوزینگی
کم‌کم کم می‌شود فهم سگی

مدعی شاید که آدم می شود
صاحب افکار محکم می شود
آدم آخر می رود سوی سما
می شود یک روز مهمان خدا
بعد از آن بالا تماشا می کند
هرچه خامی کرده، رسوا می کند
آخرش اما از آن نقش نجیب
مانده عکسی، یادگاری بس عجیب
چیست؟ ای بابای آدم! این دو پا
واقعاً می باشد از جنس شما؟
از کدامین ره مگر زاییده شد
آدمیت پیش او گاییده شد
چشمکی رندانه زد آدم به او
گفت بگذر زین سوال کس مگو
آدم آدم نیست، آن آدم کجاست؟
آن که گفتی از پس بوزینه خاست
من نمی دانم که کی از جنس کیست
یا که پشت و نسل هر دو از یکی است
یک سلام از من بگو بوزینه را
آن اخی را، آن من دیرینه را
کای برادر! این که نامش آدم است
کار و بارش در هم است و بر هم است

آن که ناآدم بود از آدم است
آدمی خود مادر ناآدم است
این سؤال و این جواب اصلاً مباد
زنده بادا هر که گوید مرده باد

هامبورگ، خزان ۲۰۰۲

Oh my Good .۱

نسخه اول این نوشته در ۱۶ جون ۲۰۰۲ نوشته شد. تقریباً مقارن همان روزها هم فرستادمش برای جلال نورانی. او هم فرستاد آن را برای دوستانی که علاقه‌مند طنز بودند. یکی از آنها زنده یاد رازق فانی بود. فانی با الهام از همان نوشته، مثنوی‌ای نوشت با عنوان «بوزینه و داروین». چندی بعد من نوشته خود را دستکاری کردم و نتیجه هم همین است که می‌بینید.

درجهٔ تحصیل در کابینهٔ کرزی

پرسشگراز وزیری، پرسید «کای فلانی!
تحصیل کرده‌ای تو، علم و هنر و یا فن؟»
گفتا «نکرده‌ام خود تحصیل خاص، امّا
تحصیل کرده‌ها را، بسیار کرده‌ام من»

هامبورگ، ۲۲ جون ۲۰۰۲

به مناسبت تغییر نام «درّ دری» به «خطّ سوم»

خطّ سوم

نامه سردبیر درّ دری
خط سوم شده است مایان را
آن قدر ناخوش است خطّ حریف
که نه او خواندی و نه غیر آن را

هامبورگ، ۲۶، جون ۲۰۰۲

در مدح بزرگان زمانه

شد یکی از مکتبش غایب دو روز
گفت: «من...» گفتش که «لبه‌ایت بدوز!
من من اینجا می‌برد درست به پیش
کاین چنین از ورطه بردی رخت خویش؟
گر تو یک‌روزی نباشی، نیست عیب
این دو روز اما نشاید گشت غیب»
گفت: «می‌دیدم بزرگی را به خواب
بعد از آن نامد مرا فکر شتاب»
گفت: «آقا! خواب یک شب بود و بس
آن شب دیگر چه می‌کردی، سپس؟!»

گفت: «از بس که بزرگ است آن شهیر
جا نشد یک شب به خوابم، ای مدیر!»

□

شک بیاور در بزرگی، کاین زمان
همچو کوه قاف باشد پرُ نشان!
طول و عرض اند این بزرگان گاه گاه
ظاهراً چون کوه و باطن همچو کاه
برتر از خواب و خیالت فکرشان
بهتر آن باشد نگویم ذکرشان

هامبورگ، ۲۷ جولای ۲۰۰۲

نگین شیراز طنزپرداز ایرانی در قسمتی از پیام خود نوشته بود: تازه این
سروده شما مربوط به تاریخ ۲۰۰۲ می‌باشد. هفت سال تورم! راکه
حساب کنیم، درمی‌یابیم که چه بزرگ تر شده‌اند این بزرگان!

برای محمد شریف سعیدی و قد پست او

از سعدی تا سعیدی

شیخ شیراز گویدت از ناز
ای خیالِ بزرگ و قامتِ پست
نام تو گر چو نام ما می بود
بی گمان بود جاودان، پیوست
لیک بیجا دو نقطه در سعدی
مگسی ریده و به نافت بست
سعدی ار نیستی، خودت هستی
گر چه در قامتت کمی پستی
ما ندیدیم در همه هستی
شاعرِ دیگری به این پستی

هامبورگ، ۱۲ فبروری ۲۰۰۳

مادر، سلام!

«مادر، سلام! ما همگی ناخلف شدیم»^۱
گاوِ سیاست آمد و ما چون علف شدیم
«مادر، سلام! طفل تو دیگر بزرگ شد»^۲
گوساله بود و بود، سرانجام گرگ شد
مادر، سلام! خنده به ریش زمانه کن
این بختِ واژگون شده را قین و فانه^۳ کن
جنگ هزار و یک شبهٔ بخت و آسمان
جاری است همچنان که چنین است این جهان

یک نقطه مانده فیلِ ترا قیل^۴ می‌کنند
جیبت پر از هجووم اباطیل می‌کنند
مادر، سلام! کار سیاست خراب شد
طوفان نوح، غرقه موج شراب شد
مادر، سلام! بر رخ ما آبرو نماند
بر کله‌ای فلان شده یک تار مو نماند

□

پرسیده‌ای که پیر کجا شد، جوان چه شد
من مانده‌ام که عاقبت آخر زمان چه شد
ملاً عمر، عطا و اسامه کجا شدند
غَیْب و غُرْب به خاک، و یا بر سما شدند
ملاً عمر چو قند نهان شد به قندهار
بین قرارگاه رقیبانِ بی‌قرار
ملاً ی شوخ و شنگ، به یک دم عبوس شد
با یک غلامِ پشه‌مقا بل به توس شد
توسِ تپان و خشت و قره و پشه نگر
در بیخ ریش و چشم چپش دهشکه^۵ نگر
تابوت و تخت، سخت به دست تفنگ شد
خوش جنگ زرگری نهنگ و جفنگ شد
بن لادن از زمین و زمانه برید و رفت
چونان به جیب شیخ که گم گشته پول نفت

مثل جن از صحیفه رادار هم گم است
مانند نشئه حاضر و مفقود در خم است
در مرکز و به شهر و نواحی قندهار
سالم نمانده سنبه و سوراخ و غار و مار
بم افکند، که حال کسی این چنین مباد
خوش می‌زند، زند که زنش سه طلاق باد
اینک زبان خموش و جهان شد به کام دوست
ما، در بلی بلی شده و هرچه هست، اوست
بخت هزار ساله فرو خفته، خواب خواب
اینک قضای حاجت و ما در پی گلاب
اینک دگر به بازی شطرنج خو کنیم
از دورِ فیل با مه نوگفت و گو کنیم
اینک نشستیم که تا دوستان ما
با قصه‌های خوب، شب ما سحر کنند
یا دوستان دور، دگر باره قوم را
خر کرده کرده کرده به تکرار، خر کنند
این گفته گفته گفته و گوئیم و گفته‌ایم
ما را مگر اگر ز دگر در، بدر کنند
القصه حرف و قصه شعر مظفری
آخر شده است و مصرع ما بود آخری

هامبورگ، ۱۵ مارچ، ۲۰۰۳

۱ و ۲. از سید ابوطالب مظفری

۳. قین و فانه (ق): شکنجه

۴. قیل: بلند

۵. دَهَشَكَه: از انواع سلاح

شاعر و طنزنویس، جناب شکرالله شیون چنین پیامی گذاشته بود:

کا کا، سلام! الهی تو هم گرده کف شوی
روزی به حکمِ هر که بود، بر طرف شوی
سه ساعت است، قتقتکم شور می خورد
از بندبند شعر شما تور می خورد
کا کا، سلام! قتقتکم کج نبرده باد
بعد از سلام، دشمنکای تو مرده باد

بازسازی

للولو پسرَم! دورِ بازسازی شد
سگ سیاه که ولگرد بود، تازی شد
زبان که یک تنه تعمیر مملکت دارد
به سبک رودهٔ ما کار او درازی شد
چه پولهاست که چون رازِ سربه‌مُهر شده
چه رازها که به دنبال فخرِ رازی شد
به شوکران قناعت بگو که دالر را
هر آن کسی که گلو پاره کرد، غازی شد
ز دوست، کوشش و از ما «بلی» و در عجبم
نه حرف ما و نه تنبان او نمازی شد

در این زمان که همه می دهندمان در حرف
چه فایده، همه اش دادن مجازی شد
سفیر حادثه غیب! می رسی یا نه؟
که بیخ ریش همه جشن نیزه بازی شد
خر از طویله مران، ای برادر عاقل!
وزیر خارجه بهتران خرازی شد

هالند، ۱۱ می ۲۰۰۳

چلو

چَلو چَلو، گل سرخ است تا مزار، چلو^۱
پیاده می‌روی، خیر است یا سوار، چلو
به میله گل سرخ مزار می‌ارزد
یکی دو بار نه، بلکه هزار بار چلو
ز راه دور اگر خسته می‌شدی، بشنو
یگان یگان کستِ مست خنده‌دار، چلو
به ره اگر گم‌کی خاک و خاکباد شود،
فرو برش، که بود خاک پای یار، چلو
مزار، خربزه‌بازار کشورت باشد
بخور که قند و نبات است و آبدار، چلو

انار دیدم و طالب شدم، یکی گفتا
«اگر که طالب آنی، به قندهار چلو»
به قندهار که رفتم، یکی به گوشم گفت
«درونِ دل شده چون دانهٔ انار، چلو
برو به شهر دگر، پشت ما چه می‌گردی؟
نمان، چه می‌کنی اینجا به انتظار، چلو»
شدم به کابل و از عشق‌ری پرسیدم
که چیست واقعه، گفتا که «زهر مار، چلو
چه میلهٔ گل سرخ و انار می‌طلبی؟
ندیده‌ای؟ همه جا گشته لاله‌زار، چلو»
چلو که شهر به شهر است میلهٔ گل سرخ
دلَم به مثل چلو صاف، غار غار، چلو
زمانه سرخ و زمین سرخ و آسمان سرخ است
چلو چلو که چه سرخ است روزگار، چلو

هامبورگ، اول جون ۲۰۰۳

چَلُو: در زبان اردو یعنی «برو»

دعوی قانونی

در پیش بی دردان اگر من کاکه تیغونی کنم،
باید که با نیم جهان دعوی قانونی کنم
قانون اگر سُستی کند باید که من چُستی کنم
بی دردها را دَم به دَم تلقیح کم خونی کنم
من هم اگر تنبل شوم برعکس مطرب دشمنان
از بهر تشویق خودم انشای سمفونی کنم
تشویق اگر کارا نشد، بنیان تهدید افکنم
فکساً خودم را خوار و بعداً هجو تلفونی کنم
افسوس رستم نیستم، باید که اسکندر شوم
مَق مَق نگفته، با قلم تاراج مقدونی کنم

تا عقل راجستر شود گدبای گویم لاف را
گیتار خندان آورم، آهنگ معجونی کنم
لیلای طنزم! تا سرین خویش را جنبانده‌ای
از لندن و پاریس و بُن تا روم مجنونی کنم

جون ۲۰۰۳

اگر این مکتب است و این ملا

یک معلم بود در کابل زمین
کیمیا را کرده در زیر نگین
علم رازی بود در جیب چپش
تا ثریا رفته پژواک گپش
خوانده خوانده خوب تا ملا شده
در خیال خویش، بی همتا شده
یک کمی اکسیر لاف انداخته
آهن بیچاره را زر ساخته
روزی اندر مکتب از تیزاب گفت
شرح آن با شأن و آب و تاب گفت

در میان حرف، پرسید از یکی
که «اگر فهمیده باشی اندکی
پس بگو تیزابِ شوره چیست؟ ها»
یک کمی جنبید آن غافل ز جا
شش نظر بر شش جهت افکند، دید
پاسخی نامد ز شش سویش پدید
گفت: «در نوک زبانم هست آن
لیک گفتن کی توانم بهرتان»
گفت: «تُف کن، زود تُف کن، ای جوان!
چون که تیزاب است، می سوزد زبان»

□

کودک ما خوب مَلا می شود
بیرق ابلیس بالا می شود

هامبورگ، ۲۰ جولای ۲۰۰۳

وقتی این نوشته در وبلاگ نشر شد، بانو نگین شیراز طنزپرداز ایرانی در
پیامی نوشت:

آن روشنی چشم معلم به دبستان
آن تف کن تیزاب، درون هنرستان
باید که می انداخت تفاش را به ظرافت
بر ریش معلم، به یکی حيله و دبستان

تیک هی

کاکه تیغون گفت: حالت یک کمی باریک هی
گفت آن پاگل پسر اما، که سب کوچ تیک هی
قائد اعظم کلاه پوست دارد، زنده باد
رهبر ما گرچه مفلس هست، لیکن شیک هی
تونلی از الفت دیرینه رفته آن طرف
گاه این دالان و لیکن پُرنم و تاریک هی
اندکی دوری برای دوستی خوب است، خوب
سرحد آزاد است، دوری هم کمی نزدیک هی
طالب آمد، آمدنهایی به یاد آمد مرا
روح ما خشنود بادا، نوبت پیکنیک هی

مانده غایب مهدی آخر زمان، از دست کیست؟
وضع مغشوش است و حالت هم دراماتیک هی
خُلُقِ خالق تنگ کرده در رقابت چون که خود
خالق حزب است و تنظیم است و هم تحریک هی
هم نری و هم غری و هم جهاد خیبری
یک کمی کارش گمانم ناقص التکتیک هی
می چکد تیزاب سرخ دوستی، من سوختم
کنترولی ناکجایش را بفرما، لیک هی
می پزد دال و چپاتی را به نیروی اُتم
موتراقبال، چالان می شود، تبریک هی

هامبورگ، ۱۶ اگست ۲۰۰۳

یکی که تازه مسلمان شد

هندویی، باری مسلمان‌ی گزید
صد سلام آورد بر دین جدید
بر لبش ذکر شهادت تا که رفت،
دید یک دَلّاکِ چابک دستِ زفت^۱
چاقوی خود تیز کرده در رسید
دست برده، بند تنبانش درید
نومسلمان را کمی حیرت گرفت
بیضه‌اش جنبید تا غیرت گرفت
گفت: دین از دست رفته بی از آن
لیک کون از دست ندهم رایگان

پنجه اندر پنجه با دلاک شد
 دید تا دلاک، پس بیباک شد
 زیر چاتش^۲ رفت، بالا کرد و زد
 بر زمینش، کار او شد گدّ و ود^۳
 بعد دستار فلانش را برید
 سر برهنه خرزه اش^۴ آمد پدید
 گفت: «اکنون پاک گشته جان تو»
 گفت: «تُف بر دَوْرِ دسترخوان تو»
 گفت: «ما را رسم و آیین این بود»
 گفت: «ما را فکر قتلِ غین^۵ بود»
 گفت: «فوراً بر فلانت چُف کنم»
 گفت: «من هم در دهانت تُف کنم»
 گفت: «کار من بود اسلام و بس»
 گفت: «صد لعنت ترا بر پیش و پس»
 گفت: «این اصل مسلمانی بود»
 گفت: «رویت نحس و شیطانی بود»
 مدتی بگذشت، یک یار نکو
 از پی بیمارپرسی سوی او
 رفت تا احوال او جويا شود
 نو مسلمان هم کمی گویا شود
 گفت: «یارا! تیک هی؟ کیا حال هی؟»
 گفت: «بایی! خایه ام بی حال هی»

از درونم هیچ‌کس آگاه نیست
از دلم تا خایه چندان راه نیست
من چه گویم باطن من چون شده
پشت ظاهر رفته رفته، کون شده
خخته‌گر اصل است، پس فرع‌اش کجاست؟
خایه‌ام بسیار حیران شماست
هم درون از دست دادم، هم برون
هم سرم شد، هم فلانم سرنگون

هامبورگ، اگست ۲۰۰۳

۱. زَفَت: فریه، درشت، قوی‌جثه

۲. جات: میان هر دو ران

۳. گَد و وَد: درهم و برهم

۴. خَرَزَه: آلت تناسلی مرد

۵. غَین: در زبان پشتو، آلت تناسلی مرد

از کابل تا دوبی

یارب این دوبی ثانی است و یا منزل ما
کابل! این چیست؟ تو ای شهر رفیق دل ما
بازسازی شده، آباد و چراغان شده‌ای
نقش دیگر زده بر آب ز خاک و گل ما
خبر امنیت کاملت ار نشنیده
مشکل اوست، برادر، نبود مشکل ما
ما به شبنامه دولت خبر خوش دیدیم
توبه‌ها کرده به یکبارِ دگر قاتل ما
چه مبارک خبری بود به گوشم گفتند
دیده بر بند، بود مصلحت کامل ما

بود دعوا و به یکباره لحافی گم شد
و ا شد آن معضله و مسأله باطل ما
نشده دویی ثانی که پیشاور نشوی
دور باد این خطر از جاهل و از فاضل ما

هامبورگ، ۲۷ سپتامبر ۲۰۰۳

دموکراسی

دموکراسی، دموکراسی، کجایی؟ چشم‌هایت کو؟
توانسی یا که جنسی؟ از چه نقشی؟ دست و پایت کو؟
تواند فکر و ذکر و خاطر و ذهنم نمی‌گنجی
ز غربی یا ز شرقی یا ز کوه قاف، جایت کو؟
خوشا از دور، آواز دهل، اما تو خاموشی
دهان داری، زبان داری، اگر مردی صدایت کو؟
مگر ما جنس آدم نیستیم ای چیغ سرگردان!
و یا مردم‌گریزی، یا که سرنای نوایت کو؟
تو این هیچ در هیچی، نه دکتوری، نه بیماری
نه ملایی که پرسم کو عبایت کو؟ قبایت کو؟

اگر من قصد تعریف نمودم، از چه خاموشی؟
به ریشم خنده‌هایت کو؟ برایم های‌هایت کو؟

□

محالی؟ یا خیالی؟ در چه حالی؟ با چه احوالی؟
غلامت کو؟ امیرت کو؟ رسولت کو؟ خدایت کو؟

هامبورگ، ۲۱ نوامبر ۲۰۰۳

نشر «دموکراسی» در وبلاگ، همراه بود با پیامهای موزون. چنین
پیامهایی معمولاً با نام مستعار و فی‌البدیهه نوشته می‌شود. چند تا را
برایتان اینجا می‌نویسیم:

دیموکراسی:

نه انسم من، نه جنسم من، نه مویی در نشیمنگاه
همان بی رنگ بی رنگم، دو چشم آشنایت کو؟

گل میخ:

بیفگن برقع را از سر، کمر بنا و جان بستان
قد و قامت نمایان کن، به درویشان سخایت کو؟
همه عشوه همه غمزه، سرا پا جلوه در جلوه
بلای جان تیغونی، لقای دلربایت کو؟

دیموکراسی:

منم آن دلربا دلبر، ندارم برقی در بر
مرا برقع تو پوشانی، به چشم دل دوایت کو؟
صنم از بهر گل میخ و دواي درد تیغونم
حریر پرهایم من، ولی قدّ رسایت کو؟

اگر شیخی و یا میخی و یا گل میخ و یا سیخی
برای تاختن من حاضرم، نای و نوایت کو؟
کاکه تیغون:

به صورت دل نیندم من، به سیرت پایبندم من
دوای دل اگر داری، بفرما، کو، دوایت کو؟
دیموکراسی:

مرا سیرت، مرا صورت، همه از توست، می دانی
بلی، تو کاکه تیغونی، هوای اعتلایت کو؟
تراشم کن، بده صورت، به تعریفم بده سیرت
دوای درد خود سازم، حکیمی، کیمیایت کو؟
کاکه تیغون:

حکیمم، لیک بی حکمت، چو حکمت رفته در دولت
کسی گوید به این ملت یکی فکر رسایت کو؟
دموکراسی نمی طنزد، ولیکن من که می طنزم
خدانا کرده پس فردا نپرسی لاف هایت کو؟
نظر، کار بزرگان و عمل، کار عزیزان است
دیموکراسا! نظر خوب است، اما نقش پایت کو؟
دیموکراسی:

حریفا! کاکه تیغونا! فدای طنز تن نازت
هزاران حکمت و دولت به کشتی ناخدایت کو؟
تو طنّازی و جان نازی، من این را خوب می دانم
نه پیری، بلکه صورتگر، حریف و همنوایت کو؟
نمی طنزم نمی طنزم چو هستم زین هنر عاری
ولی من نوکر طنزم، به من لطف و سخایت کو؟
«عزیزان» غرق دریای زر و زورند و تزویرند
لحک بوس شه طنزم، کجا آن خاک پایت کو؟

کاکه تیغون:

خوشا با هوشیاران گپ زدن یا شعر طنزیدن
که چشمت تیره باشد، او بگوید توتیایت کو؟
خدا حافظ که بحث نو شود آغاز این دفتر
تو دست خود تکان ده، تا نگویم «بای بای» ت کو؟

آزادی بیان

سلام! ای که حضورت چو شهد شیرین است
سَرین خویش بجنبان که مهدِ تمکین است
تو طفلِ دایهٔ دوری ولی کفن‌کش^۱ ما
به انتظار تو با پنجه‌بُکس و قمچین است
اگر شنیده‌ای کاین جا خوش است، باید گفت
برای لت خوردن جای خوب تمرین است
میان موزیم ذهن ما عتیقه شدی
در این زمان که کم از کم زمان ماشین است
قدم ز داخل یخچال فکر ما بردار
که هر چه بوده در این کله‌ها، قرنطین است

کسی ضمانت جان‌ت نمی‌کند اینجا
به کف بگیر که هر جا نه جای تضمین است
شب گذشته که ذکر تو رفت، می‌گفتند
که فیل اگر نبود، لا اقل که دلفین است
تو پشت ذایقه ما مگرد، کز بهرش
یکی است، گر شکلا د است، یا که سرگین است

دسامبر ۲۰۰۳

۱. کفن‌کش: کفن‌دزد

از محمدشریف سعیدی هفته‌ها احوال نداشتم. یک روز در پیام‌گیر احوالی از خود گذاشته بود و من بعد از شنیدن آن این ابیات را به هم گره زدم. سعیدی دو سه هفته قبل از آن پیام به منظور اشتراک در یک برنامه فرهنگی به دعوت مستوره هاشمی به فرانکفورت رفته بود.

جناب دوست

جناب دوست! فدایت شوم، سلام، سلامت
نصیب من نشود دیدنت، مگر به قیامت
نه من ز پشت بنی هاشمم، نه پشت قریشم
مرا به کلبه نه مستوره‌ای گزیده اقامت
که موزه‌های سفر بر خر خیال ببندی
و چشم شعر بشویی به عزم و قصد امامت
که زنگی از دل سنگت، برای این دل تنگم
صدا کند به دل آسا، ولو برای ملامت

که سطر و جمله و ایمیل و فکس، یا ز همین جنس
روان کنی به صراحت و یا به رمز و علامت
ولی عجزه یادت همیشه در دل من هست
قسم به سرو شریف، قسم به آن قد و قامت
شوی دوباره دعا می‌کنم که صاحب دختر
اگرچه لازم این کار نیز هست شهامت

هامبورگ، جنوری ۲۰۰۴

از خود و بیگانه

باز «بوش» آمد، گزارش داد، گفت:
«باز هم از دست من بگریخت، مفت
باز آنجا مردکی را کشته‌ام
یک کمی دستی به خون آغشته‌ام
ظاهرش همچون اُسامه می‌نمود
لیک آن بیگانه، بن لادن نبود
اشتباهاً با دو سه پرتابِ بم
هم خودش را، هم خرش را کشته‌ام»
عاقلی بشنید، گفتا «ای عجب!
این ز بی عقلی گذشته یک و جب

کُشته‌ای آدم، بکش! ای لوده جنگ^۱
از چه خر را کشته‌ای، ای خر دَبَنگ؟!«
گفت: «هر گه خشم می‌گیرد مرا
می‌کُشم من از خود و بیگانه را»
کشتنِ بسیار نامد سودمند
نرخ مرگ ما شود باید دو چند

هامبورگ، بهار ۲۰۰۴

۱. لوده جنگ: به اصطلاح مرغ‌بازان، مرغِ بدجنگ

تدبیر مهمانی

کاکه تیغون آمده، تدبیرِ مهمانی کنید
قابلی و آشک و متتو و بولانی کنید
مرغ و ماهی بر سرِ سینیِ سیمین آورید
سفره را رنگین تر از اشعار خاقانی کنید
بیشک^۱ دیگ بخار جرمنی!^۲ اما شما
در میانش چربدستی های افغانی کنید
اقتصاد سوسیالیستی نمی خواهد دلم
روزه را زندان فکنده، روز را خانی کنید
گوش من از «نوش جان» یا «بفرما» پُر نشد
گشنه چشمی را فراری و فراوانی کنید^۳

لقمه لقمه با دهان و دست و چشمم می خورم
پشت سر حاشا، که گفته، رفته گپ دانی کنید
غوری از انواع بشقاب است، پس پیش آورید
اشتهایم را به دنیا، نی که شیطانی کنید
جا نمانده یک دو غوری، لیک بر جا مانده است
«میدان»^۴ این معده را برکنده، جاپانی کنید
شرم کردی کاکه تیغون! اشتهایت می رود
شرم را هم اخته کرده، رفته بریانی کنید

دنمارک - هامبورگ، ۲۰۰۱ - ۲۰۰۴

۱. بیشک: در زبان مردم، معادل «آفرین» است. «بیشک فلان چیز» یعنی «آفرین بر فلان چیز».

۲. سوریا، خانم سمیع حامد، فرمایش دیگ بخار ساخت جرمنی راداده بود که توسط حامد، این فرمایش منظوماً به جرمنی مواصلت کرد. قسمتی از آن: «الا ای مرد میدان، کاکه تیغون! / ولی درکودکستان - کاکه تیغون! / بخر از بهر مادیک بخاری / که بسیار است مهمان، کاکه تیغون! / وگر نه ذهن من در قلّ قلّ آید / شود شعرم خروشان، کاکه تیغون...» ما هم از ترس حملات شعری او، چند تا کتاب او را که تازه با خود از پاکستان آورده بودیم، به سرعت به فروش رسانده، از پول آن دیگ بخار را خریدیم. بعداً هر بار که به دنمارک می رفتیم، از دیدن آن همه نعمتهای شکم پرور بر سفره، که یک مقدار آنها سر از همان دیگ بخار جرمنی بدر آورده بود، از آن تبادله فرهنگی خود دلشاد می شدیم و بر استعداد بازرگانی خود آفرین می گفتیم.

۳. گشنه: گرسنه.

made in ۴

۵. وقتی به دنمارک به مهمانی می رفتیم، نیم این ابیات را ساخته بودیم، بدون این که آن را بنویسیم. سه سال بعد که از دنمارک از مهمانی برمی گشتیم، یادمان آمد و آن را تکمیل کردیم.

اندر مذمت انواع آزادی

شیخ ماگفت: زیانت یک و یکباره فرو بند
نشیدم که شنیدی، دگران هم نشیندند
شیخ شوخ است، بر افکار تو شمشیر کشیده
سر اگر زنده ببردی، بکن اسپندِ بلابند
شاید از پهلوی چپ بوده که برخاسته باشی
که به آزادی گفتار، زنی چشمک و لبخند
نرخ این شهر، همان است که از روز ازل بود
تو چه پرسى که همین چند و همان چند و فلان چند
از همان عصر حجر حرف به دل مانده و مانده
به دماوند و به الوند و به میوند و به هلمند

آنچه جدّ تو نگفته است، نگو! گورِ تجدد
با مدرنیته نیاور دو سه انباق^۱ به فرزند
چار پایش به فلک^۲ بند که تا توبه نماید
خط بینی بکشد^۳ از قندوز تا به سمرقند
تو همان کن که همان کرده پدرها و پدرها
دیده بر کارِ فلک بند و جهان بند و زمان بند
تُف به آزادی گفتار و به پندار و به کردار
که نه بار پدرت بوده و نه کار خداوند
این دو سه رسم غریب است، ترا می برد از ره
دست بردار، خبردار! که این ها همه تلخ اند
عاقلی نیست چو کار من و تو، با لگدش زن
چشم بر بند و دلت بند و دهان بند و زبان بند

هامبورگ، ۱۱ جون ۲۰۰۴

۱. انباق: امباق، انباغ، هوو.

۲. فلک: فلکه، فلقه، چوبی بود باریسمان که پاهای مقصر یا مجرم را به آن می بستند
و با چوب می زدند.

۳. خط بینی کشیدن: با بینی خود بر خاک خط کشیدن. کنایه از معذرت خواستن و
توبه کردن است.

عقلنامه

نعره‌ها بلند شد که «زنده باد عقل»
عقل‌ها دوچند شد که «زنده باد عقل»
یک کسی به جهر داد زد که «از من است»
قوم گفت یکصدا: «این که روشن است»
بعد هر کسی صدا نمود و عقل گفت
این جدا و آن جدا و بعد جفت جفت
تا به زیر ریش آسمان صدا رسید
نعره‌های عقل، عقل، عقل، و رسید
شهر در خروش شد، بلند شد ز جای
چیغ زد که «های عقل، های عقل، های»

از که من کمم؟ نه بی‌کسم، نه بی‌وطن
با حماقتم فتاده جنگِ تن به تن
کوه تا شنید، چشم خویش باز کرد
اقتدا به عقل کرده و نماز کرد
با صدای بم فقط ز عقل گفت و گفت
تا که فازه‌ها کشیده رفت و باز خفت
دشت منتظر که کوه، خواب می‌رود
نوبتی به او رسیده پیش می‌دود
که که رفت خواب، دشت دید، شد بلند
گفت: «من همیشه بوده‌ام عقل‌مند»
باغ هم چنین نمود و راغ هم چنین
سنگ و خشت و چوب و آب و آهن و زمین
هر که داد زد، ز عقل گفت و عقل گفت
عقل از دهان و از زبان‌ها شکفت
سرزمینم آتشی در آب دیده بود
خواب رفته، عقل را به خواب دیده بود
جار می‌زند ز عقل، جار هر نفس
مغزها مگس‌کش است و عقل‌ها مگس

هامبورگ، اگست ۲۰۰۴

دنمارک بودیم که با سمیع حامد از شعر «کاش می‌شد
ترا قدم بزnm» یاد کردیم. در برگشت به هامبورگ،
سرویس ما را برای دو سه ساعتی اجازه ورود به
کشتی نمی‌دادند. برای ما این خود فرصتی بود تا
دست به یک لگدپرانی کاغذین بزnm.

لگد

آرزویی مرا به دل مانده، کاش می‌شد ترا لگد بزnm
زیر ناف ترا نشان گیرم، یک لگد هم به جای بد بزnm
خونم از نسل اژدهای غلوست، وز همین غالباً به تشویشم
نکند باز هم غلو بکنم، عوض صد هزار، صد بزnm
پرسش تلخ هیچ لازم نیست، من کجا بوده‌ام لگدباره؟
که چنین بی‌لگام می‌پرسی، می‌زند؟ زد؟ نزد؟ بزدم؟
کار «ویندوز» فکر من زار است، از من از «چند شد؟» چه می‌پرسی
هرچه برجستگی به جانست هست، نشود تا سبب سبب، بزnm

بر دهانت اگر که رحم آرم، رحم کی می‌کنم به دندان
مثل شوتِ «پله» جهان آشوب، بزنم، یا علی مدد! بزنم
یک کمی صبر بد نخواهد بود، هر دو صد سال صبر خواهم کرد
بعد از آن پشتِ هم حواله کنم، مختصر این که تا ابد بزنم
۸ اگست ۲۰۰۴، در راه دنمارک - هامبورگ

هجو بی صله

«گه در دهان شعر تو» با عرض معذرت
گویند دشمنان تو، صد بار و صد کَرْت
آن سنبه عتیق که گویی قصیده‌اش
بیشک که طرح نو بود اندر مجامعت
تصویر سوسیالی اشعار نخبه‌ات
افتاده با دو ثلث جهان در مشارکت
شاشیده‌ای به ریش زمان، کی رها کنی
ناشسته نام و ننگِ بزرگانِ بی جهت
پندارِ پوپنک‌زده شعر روز را
با لطفِ یک لگد بفرستی مسافرت

ماستریلان شعر، همان است از ازل
بیهوده با زمانه مشو در مشاورت
دندان کرم خورده که شعر جدید بود،
یا با قسم کشیده شود یا به زورِ لَت
پس با زنای معنوی و اکت عاشقی
نامی برآر در صف شعر مقاربت

هامبورگ، ۳۱ نوامبر ۲۰۰۴

نرخ زن

گلابه روی تو ای مرد! نرخ ما چند است؟
گمان من که جواب تو صرف، چُس خند است
چنان تو غرق غروری که گاه می ترسم
به جیب تو نکند نامه خدایند است!
و یا که لایق پاسخ نیم، چو می دانی
شبانہ باز که تنبان یار بی بند است
و یا سؤال مرا ناشنیده می گیری
چنین تجاھل مردانہ باب اسپند است
فقط دمی که سماوار وصل می جوشد
ضعیفہات ہم قنَاد و قنَدِ در قند است

برای چوچه کشی یا برای زیر لحاف
رئیس شرکت تولید نسل و فرزند است
دمی که فازه و صلت گرفت، می بینم
فرار کرده ز لبهات، هرچه لبخند است
بگو جواب سؤالم که نرخ ما چند است؟
دلم به خنجری بگشا، زبان من بند است

هامبورگ، ۳ دسامبر ۲۰۰۴

در خَمِ دالان

می شدم در خَمِ دالانِ پر از خم، خم خم
کامد آواز دو سه فیرِ دمام، دم دم
ترس بی پیر، مرا زهره ترک کرد آنآ
بند تنبان کردم فوراً محکم، کم کم
گفتم این چیست؟ کجایی است؟ چه هیبتناک است
یا نفیر آمده از لشکر رستم، تم تم
یا که از اردوی چنگیز سفیر غضب است
لندهوری که به ناز است و خم و چم، چم چم
یا که طالب بچه ای طبل خطر می کوبد
بیخ گوش دو سه تا خانم بی غم، غم غم

یا جنابی است که از جنت دنیا بیزار
می‌کفاند به دل خویش خودش بم، بم بم
ممکن از دوزخیان قصد ترورت کرده
سایه‌ام گفت، دو چشمش پر شبنم، نم نم
گر به عقلت نزند، زود شفا می‌یابی
از دم حضرت عیسا بن مریم، یم یم
بین دالان که به هر سو نظری افکندم
سایه‌ام بود و خودم، پیهم و با هم، هم هم
در دلم هرچه گذر کرد، صدا می‌آید
از خم هر گذر روده و اشکم، کم کم
باد گندیده بود در بدن هر بنده
رنجه کرده قدم از اشکم آدم، دم دم
این خیالات صدا دار ز روشنفکر است
هر چه گفته است و نوشته است سراسر بکر است

هامبورگ، ۱۹ دسامبر ۲۰۰۴

شوق غزل جوشی

دُمب^۱ دل را به تقاضای غزل می مالم
کنج پَسخانه^۲ آن، هر چه بَوَد، می پالم
می خورم نان غزل جوشی و لب چوشی دل
از همو نان عجیب است که گه بی حالم
نان من نان غریبی است که نامش شوق است
می خورم، گُرده کفک^۳ می شوم و خوشحالم
شوقِ دلباز و غزلساز، مرا همراه است
شُترک می زند^۴، از فتنه چو مالامالم
بی همان، باب کِلِک دَنده^۵ دَجال شوم
خطری^۶ درگذرد هفته و ماه و سالم

سینمای دل من فلم غزل می خواهد
بی سبب نیست اگر هم به هوای دالم
لب و یا سینه کس تا غزلی رنگ آمد
لب به لب، سینه به سینه است همه احوالم
از طیبیان غزل گمشده امیدم نیست
گُرده را دیده و گویند که من اسهالم
غزل شوق همان بود و نمی دانستم
پشت دیوال^۷ دلم آمده، من دیوالم

هامبورگ، ۲۰ دسامبر ۲۰۰۴

۱. دُمب: دُم

۲. پَسَخانه: اناک معمولاً کوچک که بیشتر ضروریات خانه و خانواده در آن گذاشته می شود.

۳. گرده کفک شدن (گَکَ فَ): کنایه از بسیار خندیدن

۴. شَتْرَک زدن: مانند امواج دریا در حرکت بودن، موج زدن.

۵. کِلک دنده: نوعی از بازی یا دو چوب، یکی بزرگ تر (دنده) و دیگری کوچک تر (کلک) که کودکان با آن روز گذرانند و شباهتی به توپ دنده یا بیس بال دارد. این بازی به دلیل فضای بزرگی که به کار دارد، بیشتر در بیرون از منازل و در کوچه انجام می یابد و شاید از همین جاست که بازی بچه های کوچه به شمار می رود. «دنده کلک»، «چلک دنده» و «دنده چلک» هم می گویند.

۶. خطری: اکثراً (ولی نه همیشه) معادل خطرناک و پُرخطر است.

۷. دیوال: دیوار

گلا به روی تو

دگر نمانده پِتاقی^۱ چو در خزانه من
گلا به روی تو، دختر شده است خانه من
چه طالع پدر آزار دارم ای مادر
به پشم او همه زحمت شبانه من
جواب خلق و خدا را چه گویم، از خجالت
فقط که گم شده پشتاره بهانه من
نه جفر و جادو و جنبل، نه انتر و مَتر
اثر نمود به تقدیر خرکسانه من
چه می خورم که مرا ماده پشت^۲ می سازد
لگد بزن به دل و خایه و مثانه من

هزار بار غُرُمباد خوردم و گویا^۳
نبود ذرهٔ مردی به آب و دانهٔ من
به مفت، آبروِ آبروی من گِل شد
مگر به درزِ غلط رفته بود فانهٔ من
خبر برای قومندان توپچی ببرید
که بی دفاع شده قلعه و تَهانهٔ^۴ من
خدای پاک! اگر می‌دهی، نرینه بده
«نرینه» گفته، به درد آمده است چانهٔ من
خوشم از این که به فضل خدا دوگانه نشد
ضریب شرم من و خجالت یگانهٔ من
چه لاف می‌زدم از مردی و در آخر کار
گلا به روی تو، دختر شده است خانهٔ من

هامبورگ، جنوری ۲۰۰۵

۱. پتاقی: مواد قابل انفجار؛ بیشتر به معنای باروت است

۲. ماده پُشت: کسی که جز دختر به جهان نیاورد

۳. غُرُمباد (قرنبا، قرمبات): زیرهٔ رومی، زیره سیاه

۴. تَهانه: قلعهٔ کوچک

باری با دوسه نفر از خاصان سازدوست و اهل دل به
قصد شنیدن غزل به هالند رفتیم. صاحب‌دلانی هم از
گوشه‌های دیگر آمده بودند. در خانه دوستی در
محضر احمد پرویز زانو زدیم و کیفی کردیم
کیفستان. پس از دو سه ساعت متوجه شدیم که احمد
پرویز فقط غزل‌های بیدل را می‌خواند. دو سه روز
بعدتر که راهی کابل بودیم، در راه، این ابیات را به هم
سرش کردیم.

دل‌های گریخته

جمعی ز غزلگمشدگان بی دل و دل‌بند
رفتند پی دل که بیابند به هالند
تا از تن غمباره دمی غم بزدايند
در پرده پرشور عراقی و نهاوند
گفتند: «ببینیم، چه بسیار شنیدیم»
رفتند و نمودند توکل به خداوند

از باغچه دل علف هرزه زدودند
پاکیده دل از گند و چه هم از پروپاگند
شاید که شود هموطن بیدلی شان
یک دل که رسیده مثلاً از ره هلمند
چون سرکه سه ساله نشستند ترش روی
نی خنده به لبها و نه لبها پی لبخند
آمد به نوا ساز دل آویز شبانگاه
خوش بود و به پای همگان سلسله افکند
ز آغاز، سرآوازه آغاز گرفته^۱
تا آخر شب آنچه بزد مرد هنرمند،
از گنج کلام خوش بیدل همه اش بود
وان خلق شنیدند و شنیدند و بگفتند:
«ما پشتِ "دل" این راه دراز آمده بودیم
او هم که نموده است به بیدل دل خود بند
دل داده و دل رفته و دل گمشده دیدیم
هرجا، چه به هالند و به هلمند و به فنلند»

۲۳ مارچ ۲۰۰۵

۱. سرآوازه: در موسیقی امروز افغانستان به تقلید از موسیقی هند، به آن آلاپ می‌گویند.

مدت وزارت در کابینه کرزی

گفت آن یک وزیر، کرزی را
کز کف دست من بین فالم
باشد آیا دوام چوکی من
لا اقل چون دوام انزالم؟
گفت کرزی که: «فال تو فال است
بخت و طالع ولی به مثقال است
لاجرم، لاجواب، لاادری
ای مجال اندکی و بی قدری»
بعد با یک سکوت شاهانه
سوی بیت الخلا نظر افکند

خنده‌ای کرد مثل چیغ بنفش
زیر لب گفت: «این چه بی ادبی است؟
عمر برق است و عقل سیمرغ است
عاقلان در پی نقطه نروند»
باز خارید پشت گردن را
صاف کرد اگلو که یعنی جرت!

هامبورگ، ۲۴ اپریل ۲۰۰۵

علت مرگ و زندگی

خرمنِ سُر مانده بود، مطربکی پیش باد
کز بدِ آواز او، دیو به دوزخ فتاد
دختر آوازه‌اش، فاحشه روزگار
زشت چو صوت الحمار، زار چو روزِ شمار
عمر، جوانی نمود، روزنِ روزی ببست
نوبت مطرب رسید، شیشهٔ عمرش شکست
کس پدرش را بگفت، علت مرگ پسر
چیست؟ بگو ای پدر، گفت که ای بی‌خبر

این همه ره آمدم، قامتِ گردیده خم
من سبب زندگیش، هیچ ندانسته‌ام
پس چه بدانم که او، از چه سبب مرده است
زنده و هم مرده‌اش، هر دو چو گه خورده است

هامبورگ ۱۶، جولای ۲۰۰۵

چادری

یارب چه شهوتی است در آن پاچه زری
عاشق شدم بر آن صنم زیر چادری
یا عینک نجات مرا مادرم زده
یا عقلِ پرده پوش من آمد به مادری
هیكل تراشِ عشق، تراشید ناگهان
از مرمر خیال، تمنای مرمری
یک جوهره چشم هیچ مگو، پشت یک حجاب
لب بسته بود غرق تقاضای همسری
تا دیدمش، گمان من آمد که از هوا
باران بم شروع شده، بم های بیلری

مکروب گُخ ز درز فلان رخنه کرده بود
تا مثل «بوش»، حمله نمایم سراسری
بد می‌کنم که بد طرف او نظر کنم
جَک می‌زنم، نباشد اگر مثل گلپری
لیکن هجوم شهوت عاشق که می‌رسد
کی منتظر شود به شروع سفریری
شاید که او چنین و چنان است و شوخ و شنگ
بودم در این معاشقه با حدس دلبری
رفتار عاجزانه او بهر مادرم
حل می‌کند سؤال مطّالای دختری
حتماً که مشّت و مال مرا می‌خرد به جان
نرم است، هم سرین و فلان سیاه‌سری
ممکن که چاق و سرخ و سفید است آن صنم
پوشیده هرچه بوده به دوکان زرگری
من از ترور چشم، حذر می‌کنم که دوست
افکنده پرده بر سر چاقی و لاغری
اصلاً که چاق و لاغر و ناخوب و خوب چیست
زیرا زمان ماست زمان برابری
شب تا به شوقِ خویش بلندش کنم به بر،
ترسم خبر شود ز علامات پنچری
شاید که شاعر است و غزل گفته از ازل
حداقل چو دختر کاکای انوری

□

ای چادری! چه در دل تنگت نهفته‌ای؟
ناموس دم‌بریده طنز برابری
دوشیزه حجاب نگوید مگر حجاب
یک نکته گفتمت ز اشارات دالری
این گونه می‌شود مثلاً طالبی نهد
سرپوش شاعرانه بر افکار هتلری
ای پرده‌دار! از همه پنهان نمی‌شود
مکتوب سرگشاده شورای خرخری
شاید که هم به چاپ هزار و یکم رسد
دیوان پرده‌پوشی خرنامه‌پروری
ای وای، ای سلیقه کافر مزاج من
گدبای ای عجزه طنز قلندری

هامبورگ، اگست ۲۰۰۵

دوستی با نام «افغان بلاگر» چند تا بیت نوشته بود که من دو بیت آخری
آنها را اینجا ذکر می‌کنم:

اغلب که می‌کنند نهان روی ماه خود
از بابت «لک» است، نه من باب دلبری
گر رخ عیان کنند همه بی جلا و رنگ،
کاکه یقین که حذف کند شعر آخری

کاکه تیغون:

«افغان» تو پشت ظاهر گپ می‌روی، مکن
بر پشت پرده یک نظر خشک و سرسری
صندوق رازهای بزرگ است این کفن
ما دیده‌ایم هم پس و هم پیش چادری

کله بی سوژه

دروازه به دروازه، افتاده به دریوزه
اندر پی یک سوژه، این کله چون کوزه
چنگال خیالش تا در چنگ معاش آمد
مُرغانچه مقامش شد، شاهین پریروزه
مُرغانچه به مُرغانچه، می‌گرید و می‌خندد
روشن نشود سوژه، بی آتش و افروزه
بیچاره و درمانده، شد مرغ دلش کنده
تدبیر سفر دارد، بی موتر و بی موزه
از سُرْمه بی سوژه، بینا نشده چشمش
اندیشه چه می‌خواهد، زان تُشله^۱ فیروزه؟

کو حرف نوی بر لب؟ کو سوژه و کو مطلب؟
مشق رمضان دارد، با روزه هر روزه
خوراک دگر، شاید، اندیشه نو زاید
پس قرص کمر باید، با روغن جَلغوزه
گر چاره نشد، زان پس، در یک شب مهتابی
دُمبک بزند یکسر، تا صبح کشد زوزه
یک کله بی سوژه، گفتند که می باشد
آغیل پر از پشقل، فالیزک خربوزه

هامبورگ، اگست ۲۰۰۵

۱. تَشَلُّه: گلوله‌های کوچک و رنگارنگ شیشه‌ای که کودکان با آن بازی کنند.

ذهن کوچه گشت

در ذهنِ کوچه گشتم، بیِ اذن و بیِ اجازه
آمد شمالک، آمد، افکار تازه تازه
من آدمِ قدیمی، با یک بغل عتیقه
از طرح تازه گشتم لرزنده چون گدازه^۱
بر نقشه خیالم، سُرخید، انقلابی
گویی دوباره آمد بر مسکو استحضاه^۲
دیدم که فکر تازه، سکسی زنی است عریان
با سینه بند نازک، بر گونه هاش غازه^۳
از دیدن چنانش، یکباره زنده می شد
گر دیده بود او را، حتی اگر جنازه

آن بمب سکس نرمک، نرمک به جنبش افکند
کون و کمر که یعنی، پُر هستم از افاضه^۴
گفتا سلام، جانا، اینک منم، بفرما!
«ولکم کمان، بی بی»^۵، «آجاو»^۶، «رازه رازه»^۷
کور از خدا چه خواهد، غیر از دو چشم بینا؟
باید چه می نمودم؟ واضح که: استفاضه^۸
دیدم که قامت او، رفته است تا ثریا
کی می توان رسیدن بر او بدون خوازه^۹
از پینکی پریدم، جنبنده ای ندیدم
یک فکر کهنه دارم، ما و همین قراضه

هامبورگ، ۱۴ اکتوبر ۲۰۰۵

۱. گدازه: موادی که از دهانه آتشفشان یا شکاف زمین بیرون ریزد.

۲. لستحاضه: خون آمدن از رحم پس از ایام حیض.

۳. غازه: سرخاب. امروز در افغانستان بیشتر «سرخی» می گویند.

۴. افاضه (ا): بهره؛ فیض رساندن

۵. welcome come on baby

۶. آجاو: در زبان اردو به معنای بیا.

۷. رازه: در زبان پشتو به معنای بیا.

۸. استفاضه: طلب فیض کردن؛ عطا خواستن

۹. خوازه (هم خازه و هم خوازه خواننده می شود): چوب بندی ای که اکثراً برای

رنگمالی و گلکاری و کارهای بنایی برپا می کنند.

تَلک

ناگهان و ناگهان^۱ و یک به یک
دُمب موشکی فتاد در تلک
در و جب و جب صدای بوالعجب
موشخانه بود و ترسِ پس‌کشک^۲
موشهای بدمعاش گم شدند
تلخه مثل عقل گشت لادرک
سبلیت پشک دوباره چرب شد
دردِ موش گشته شادیِ پشک
یک خبرنگار بی طرف بگفت:
«بر زبان کیست مَهر پوپنک؟»^۳

در حمایت از غریو موشکان
قتقتک دهید، خوب، قتقتک»^۴
شیخ شهر گفت: «بهر موشکان
مثل آن که ریش ماست، پشپلک^۵
اعتبار آن چنان به ما نماند
زهر چشم ما شده است بی نمک»
این چه هیبتی ست در تلک کز آن
شیر، موش و موش، می شود خسک
در زباله دان نابرابری
موش با پشک به جنگِ تک به تک
موشکی به موشکی به لرزه گفت
«این تلک به ماست درد مشترک
لعنت خدا به ریش هر پشک
بی حساب و بی کتاب و بی مَنک»^۶

هامبورگ، نوامبر ۲۰۰۵

-
۱. ناگمان: بی خبر
 ۲. پَس کَشک: دوباره اتفاق افتادن یک واقعه ناخوش
 ۳. بدمعاش: جنگجوی و جنگ خواه
 ۴. پوئَنک: کپک، کفک
 ۵. قَتَقَتک: با تماس سرانگشتان بر بدن، کسی را به خنده انداختن
 ۶. پَشپَلک: پُرز
 ۷. مَنک: پیمانہ؛ ظرفی برای اندازه گیری حیوانات و مایعات

ایمیل آن جهانی

ایمیل زنی ز جنت آمد
کای دختر خوبِ پاک دامن
کام دل خود در آن جهان گیر
دیگر تو به زهد، پشت پا زن
سه هفته گذشت و من ندارم
کار دگری به غیر دادن
ملاً و فقیه و آیت الله
یک یک طلبد مرا به کردن
از حاصل زهد آن جهانی
در جنتم و قریب مردن

راست و دروغ

- «غلط نمی شنوی، راست بی فروغ شده»
- «گمان من، دلکت یک کمی دروغ شده
- چرا دروغ؟ مگر راست قحط گردیده؟»
- «نه خیر، نی، مگرم چون مگس به دوغ شده»
- «چه حرف‌ها و چه گپ‌ها، چه آمده کامروز
- گل زبان تو آتش شده و قوغ^۱ شده؟»
- «بلی، ولی تو خودت عادل، قضاوت کن
- ببین تمیز چه سان گاو زیر یوغ شده
- چه روزگار بدی، قاضیانه باید گفت
- کلاه هر چه دروغ است، مثل توغ^۲ شده»

- «عجب صلا زده‌ای، من نه قاضیم، نه خرم
که حرف مُفت کسی را به پول خود بخرم»
- «قسم به آنچه که حرف مرا به آن نخری
خری، خری، نخری، سخت و پخته کور و کری»
- «نه کورم و نه کرم، نی ذلیل چشمانا
که فرق حضرت آقا و بیضه نتوانا
به مود روز بیندیش ای دگراندیش
به کام دل برسی عادلانه از پس و پیش»
- «حریف مصلحت‌اندیش، مرد امروزی
کلاه تازه برای دروغ می‌دوزی»

□

زمان حضرت آقاست، یاوه کس نشنفت
دگر دروغ نمانده است، راست باید گفت

هامبورگ، دسامبر ۲۰۰۵

۱. توغ: پرچم، بیرق

۲. قوغ: گل آتش؛ وقتی چوب یا ذغال کاملاً درگرفته و سرخ شده باشد، می‌گویند: قوغ شده

مولانا بیدپیلہ طنزنویس ایرانی پس از نشرِ «راست و دروغ» ما نوشت:

طنز تو فکنده در دلم ولوله‌ها

دنبال تو افتاده بسی قافله‌ها
لرزید دلم زین همه افشای دروغ
ای دوست! تویی اصل همه زلزله‌ها
کاکه تیغون:

از رنجِ جهانِ مرنج، ای صاحبِ گنج
با گنج، جهان خوش است، از گنجِ مرنج
شعر است چو گنجِ این جهانِ پرنج
بدپله! تو شاعری و یا زلزله‌سنج؟!
نگین شیراز، همراه همیشگی وبلاگ ما، گفته بود:
نردبان شعر ایران [افغان] مثنوی است
پایهٔ این نردبان خیلی قوی است
گر که خواهی خود نگر دی منزوی،
مثنوی گو، مثنوی گو، مثنوی!

مارچ ۲۰۰۶ که به افغانستان می‌رفتم، خواستم چیزی بنویسم که آغازش در هامبورگ، ادامه‌اش در طیاره و انجامش در کابل بر روی کاغذ بیاید. در هامبورگ آغاز کردم. در همان‌جا هم به پایان رسید. بیشتر چیزی برای گفتن نماند. دقیق نمی‌دانم چه در دلم بود، ولی شاید در طیاره می‌خواستم به دو سوی خط نظر اندازم؛ به دوسوی مرز، مرزی که فقط به این دلیل جدی گرفته می‌شود که دیگران آن را جدی می‌گیرند. شاید هم حرفهای نیمه‌غیرافغانی‌ام و نیمه‌افغان باقی‌مانده‌ام می‌خواستند تا شما برسند. نشد. ای بسا آرزو که خاک شده.

آن سوی خط

جوش می‌زد دل من دوش چو دیگ سَمَنک^۱
که دو سه روز دگر می‌رسم اندر وطنک
غربت خواسته ناخواسته می‌گردد و من
دگر آنم که بگویم «من» و حاشا که «منک»
در تپش بودم و نبظم بدر از قاعده شد
اضطراب آمد و ترس آمد و می‌زد شتک^۲

مثل آن بود که مجنون به جنون آمده بود
 در تمنّای دهل بودم و رقص و اتنک^۳
 خشک صبر دریدم باز دیدم که نشد
 پاچه را بر زدم و پاره نمودم یخنک
 لکنت بی پدر آمد گ گ گفتم چه شد
 حرف لغزیده و وا ماند دهان سخنگ
 گفتم آرام شوم، رام شوم، هیچ نشد
 لرزه دور از سرکم، از تنکم، از بدنک
 سینه‌ام غرق هیاهوی مصاف میوند^۴
 درهم و برهم از آثار عجیب زدنگ
 «زن کنم، چاره شود»، گفتم و دانم نشود
 زن نگویند چه گویند؟ بگویند زنک
 خواستم از دل یخدان^۵ خیالم بکشم
 جلک و پوستک^۶ و چپلک^۷ خود با چپنک^۸
 چون که تشویشم از آن بود که پیدا نکنم
 یک دو سه متر پدر لغنتِ بهر کفنک
 دو سه حرف است که آن سوی خط، اما هیچ است
 بهر سلطان چه بود قصه دار و حسنک؟
 با همین چشم گنهکار خودم خواهم دید
 که شمن باشم و آن قوم همه بت شکنک
 لا اقل چانه و پوزم به شما خواهد گفت:
 ما که دیدیم به چشم بد خود، ریش کنک

رشته برگردن من، دوست ولی افکنده
 می‌روم سویی که کش می‌کند آن سو، رسنک
 پشت خط زهره‌ترک می‌شود اندیشه نو
 پشت خط گفتنِ ناگفتن و لب دوختنک
 مصلحت چیست عزیزان؟ نروم یا بروم
 خرقه پوشم چو گزارشگر بیت‌الحرزک
 پشت خط چیزی است شاید که از آن بی‌خبرم
 پشت خط حرفی است بیهوده، منم لاف زنک
 پشت خط اما حتماً خبری هست که هست
 هرچه افروختنک، سوختنک، ساختنک
 خط کدام است؟ کجایم من و این گونه چرا
 بام تا شام بگویم تنک تن تنک
 سخنک در رسنک، گپ‌زدنک، در زدنک
 وطنک در اتنک، بت‌شکنک در کفنک
 سخنک در دهنک در شتنک در رسنک
 وطنک در اتنک در زدنک در شتنک
 رسنک نک وطنک نک زدنک نک شتنک
 شتنک نک زدنک نک رسنک نک وطنک
 سخنک سوختنک سوختنک ساختنک
 دهنک دوختنک بت‌شکنک باختنک

هامبورگ، مارچ ۲۰۰۶

-
۱. سَمَنک: خوراک معروف نوروزی که در ایران به آن سمنو گویند.
 ۲. شَتَنک: تپش، لرزش، اضطراب
 ۳. اَتَن: نوعی رقص که به صورت گروهی اجرا می‌شود
 ۴. میوند: منطقه‌ای در پنجاه کیلومتری قندهار. جنگ میوند که در ۱۸۸۰ میان افغان‌ها و انگلیس‌ها واقع شده و به پیروزی افغان‌ها انجامید، مشهور است.
 ۵. یَخدان: صندوق چوبی که در آن لباس و چیزهای دیگر را می‌گذارند.
 ۶. جَل و پوستک: کنایه از سامان و وسایل فقیرانه و درویشانه.
 ۷. چَپَلک: دمپایی
 ۸. چَپَن: نوعی لباس مردانه که فعلاً مثلاً آقای کرزی همیشه بر تن دارد.

آشپزخانه

با دیگ و کاسه خاطر تو شاد می شود
زیر لحاف، عشق تو برباد می شود
بوی پیاز در بغلت کشت می کنند
مطبخ درون سینه ات آباد می شود
جز طعم تند و خاصه بولانی تو نیست
بعد از تو آنچه از تو اگر یاد می شود
آفاق پر ز نام حریف است و... نام تو
در مطبخ زمانه قلمداد می شود
زنگوله های شوی تو شب رقص می کند
آدینه ها که مستِ غرمباد می شود

کفگیر و کاسه، مرد و مدد می شود ترا^۱
پشت اجاق، محضر استاد می شود
تشویقِ مرده چشم^۲ به هر دست پخت تو
مهمان چو بود، بر سر تو باد می شود
از دیگ و کاسه رمز خرد می شود عیان
تا آشخانه مکتب اجداد می شود
گویند از ازل قلم این گونه رفته است
نام خدا که هر چه خداداد می شود

هامبورگ، ۲۴ جون ۲۰۰۶

۱. مرد و مدد: کنایه از محرم و غمخوار زن

۲. مرده چشم: بی حیا

رند عالم سوز، طنز پرداز ایرانی، در پیامخانه نوشته بود:
این مصراع تان را باید با آب طلا بر دیوارهای اتاقهای خواب بنویسند:
«زیر لحاف، عشق تو برباد می شود!»

سبک انتحاری

هرچند سبک دنیاگشته است انتحاری
بیچاره «بوش» غرقِ صبر است و بردباری
این گشته انقلابی، آن گشته انفلاقی
تا عقل ارتجاعی، یکباره شد فراری
باید که بم گذاری، با صد رقم گذاری
تا لا اقل نمایی یک کار ابتکاری
من نیز ذهن خود را کم کم عوض نمایم
باید به کلهٔ آرم افکار تار و ماری
باری زدم به دُمبش، او زد به زیر نافم
تیر است ساعت من^۲ با ضربه‌های کاری

بوشانه بیخ گوشم گفتا که من به هوشم
در جیب خویش دیدم یک نوب صدهزاری^۳
گفتم: «چه کار داری؟ زیرا که کُخ نداری»
«این فتنه هاست - گفتا - زیر سر مداری»^۴
جان با «زن! زن! زن!» گفتن، برآمد از تن
او در زدن زدن، من، مصروف مرده داری
خود چون دیموکرات است آخر به عقل آید
لازم بود در این ره، صدگونه جان سپاری
در این «زدن زدن»ها، یک حکمتی است، اما
تیغون! تو بی سوادی، کز آن خبر نداری

هامبورگ، اکتوبر ۲۰۰۶

۱. رقم: گونه، طرز

۲. ساعت کس تیر بودن: بر کسی خوش گذشتن

۳. نوب صدهزاری: پول کاغذی که ارزش صد هزار دارد

۴. مداری: شعبده باز؛ کنایه از آدم حيله گر

دوران انتقالی

پُر می شوند آخر این جیبهای خالی
بر دوستان مبارک دوران انتقالی
این جیب، جیب فیل است، پس عمرِ خضر باید
تا یک کمی شود پر جیب جناب عالی
از هر چمن سمن تا گیرند اندک اندک
فایق شوند کم کم بر مشکلات مالی
حلالِ مشکل آید بیمار هم درآید
انگشتکش نماید دکتور لایابالی
روی سیاه دولت باید سفید گردد
فرض است بر رعیت تمرین ماست مالی

هر آدم معظم تف می‌کند دمام
تا بر طرف نماید آثار خشکسالی
کوچیده عقل دولت در کوه قاف عزت
امسال غم ندارد غم بوده پارسالی
در استحاله بینی تا هر چه را بینی
دُمب دراز دارد دوران انتقالی
حل کردن معما از کس نخواهم امّا
آسان نموده کارم دشنام ارتجالی

هامبورگ، ۴ نوامبر ۲۰۰۶

فش فشِ دیگِ بخار

فش فشِ دیگِ بخار در نظر روزگار
ضربهٔ دندان شکن بر دهن روزه دار
فش فش بی انتها می کند این بی خدا
اژدر پُراشتها زنده گُشِ مرده خوار
فش زده بی واهمه سل نکند تا همه
نگذرد او از سرِ فش زدنِ بار بار
فش زند و باز فش چون مگس و چون شپش
گم نتوانش به کش کس نتوانش مهار
مادرِ آل است فش بی سُر و تال است فش
مثل شغال است فش زوزه کشد زار زار

فشفشه زار است فش زیر فشار است فش
حامله وار است فش، فش فش پیش از نهار
فش فش مشکل گشا گفت به مهمان: «بیا!»
فش زده و فش زده سرزده مردانه وار
زخمه فش فش فشی، نغمه بی دانشی
همهمه خودکشی قاتل دنباله دار
لعنت خلق و خدا بر فش و فش خانه ها
فش زند این نابکار ثانیاً صد هزار
□

فش فش دیگ بخار در نظر هوشیار
فش فش بی جای نیست فش زدن بی شمار
فش فش پُر از سؤال رستم رقصیده حال
باشه چرخنده بال عاقل مستانه وار
فرصت فش فش چرا پخش شود در هوا
معنی فش چیست؟ فش پرسش فاشیست وار
فش فش فش چیست این آینه کیست این
از چه چنین می کند فش فش بی اختیار
فش فش دیگ بخار در نظر هوشیار
فش فش دنباله دار آینه روزگار

هامبورگ، ۶ نوامبر ۲۰۰۶

آزادی اندیشه

آزادی اندیشه که ایلا کدنی^۱ نیست
آیین کجایی است؟ که رنگش وطنی نیست
این بدعت دیوانه که بادش ببرد دور
مشک ختنی نیست، عقیق یمنی نیست
از نسل کیان نیست، عجیب است و غریب است
شوریده و ژولیده نماید، مدنی نیست
ای کاش که سوداگر این شیوه نمی گفت
کاین سنگ زنی، مشت زنی، سینه زنی نیست
او تازه رسیده است به دوران و نداند
در مذهب مردانه ما کار زنی نیست

این شیوه پنداری و گفتاری بدبخت
تا بد نکنی، جک نرنی، گپ نرنی، نیست
تا دخترک کوچک ما کره نراید
در خانه ما مطمئنم، در زرنی نیست
دانیم نمی آید و گفتند بیاید
اوسانه سرمنگسک^۲ آخرش رنی نیست
آزادی اندیشه چه باشد که نباشد
اندیشه خودش، خنده کنم، گرچه «فنی»^۳ نیست

هامبورگ، ۲۵ نوامبر ۲۰۰۶

۱. ایلا کدنی: یله کدنی، رها کدنی
۲. اوسانه سرمنگسک: وقتی بخوانند با کودکان شوخی و مزاح کنند، می گویند:
«اوسانه سرمنگسک را یاد دارم، بگویم یا نگویم؟» اگر کودک بگوید: «بگو!» جواب
می دهند: «بگو بگو را یاد ندارم. اوسانه سرمنگسک را یاد دارم. بگویم یا نگویم؟» و اگر
بگوید «نگو» جواب می دهند: «نگو نگو را یاد ندارم. اوسانه سرمنگسک را یاد دارم.
بگویم یا نگویم؟» تا آخر. به این ترتیب اصرار هوده و یابیهوده کودک مجاب می شود و
بیهوده گویی های او - به زعم بزرگ ترها - با مهمل گویی جواب می یابد.
به همین سبب، اوسانه سرمنگسک (افسانه ای که نام دارد اما وجود ندارد) کنایه ای
است از حرفهای بسیار و بی معنا؛ حدیثی که جز درد سر و ضیاع وقت چیزی از آن
عاید شونده نشود. اوسانه سرمنگسک شدن یعنی تکرار شدن بی حد و اندازه یک
چیز.

Funny ۳

برخی پیامها پس از نشر این نوشته:

نگین شیراز:

چون کاکه خوش ذوق و روان طبع و خوش الحان

در کل «بلاگفا» یل شیرین سخنی نیست

افغان بلاگر:

انترنت ما گرچه که گهگاه «کونکت» است

هر سایت که «آپ» است مگر سرزدنی نیست

گل خوانی و گل بینی در اندیشه کاکه

چون کاکه در این تتکده پیداشدنی نیست

محمد حسین فیاض:

آزادی اندیشه همان قصه کشک است

دعوانه سر این و نه آن، بل سر مشک است

کاکه تیغون:

خوش گفته‌ای دعوا همه‌اش بر سر مشک است

این مشک ولی تا به دهن غرقه به اشک است

سلام

از من همه زنگیدن، از تونه جواییدن
زنگیدم و زنگیدم با شوقِ سلامیدن
از شوقِ سلامیدن گنگیده شدم الکن
سَل سَل سَله لا سَل سَل، سرمست تو بشنیدن
سل سل سله لا سل سل، انبوه گل مُرسل
تندیس سلام خود از خنده تراشیدن
از بهر سلام آخر صدگونه غزل گویم
لک لک غزلک لک لک، جنبیدن و رقصیدن
وعلیک نمی آید یا آمده و شاید
در اوج غزالیدن مشغول غزل چیدن

یک صوتکِ «توت توت توت»، در گوشک^۱ و پس تر زان
گفتی که: «هلو!» گفتم «این بنده غلامیدن»
هَل هَل هَله لو لولو این چیست مرا برگو
گفتی که همان است این، سل سل سله لامیدن
«بسیار سفر باید تا پخته شود خامی»
تا غرب جنوبیدن، تا شرق شمالیدن
صوتم به فلک رفته تا گوش ملک رفته
در قول و قوافیدن سنجیدن و عقلیدن
این آن و همان این است، دنیا همه رنگین است
از خنده چه می خیزد، رخسیدن و تابیدن
من در طلب آنم تا آن به کمند آید
هین! آن به کمند آمد، از صوت سلامیدن

هامبورگ، نوامبر ۲۰۰۶

۱. گوشک: گوشی تلفون

زن زدن

تا دور و پیش‌کزی بسیار زن نباشد
اعضای پارلمان را شوق زدن نباشد
فضل خدا که شورا خواب است، ورنه کاکا
یک لحظه بند وواز^۱ میخ ورسن نباشد
زن جز زدن نخواهد، استاد فن نخواهد
دست زدن نداری؟ رسم وطن نباشد
شاید که من چنینم زن را زدن بینم
چشمم چو عین و غین^۲ است، تقصیر من نباشد
آن پیر مومیایی با خنده گفت: آقا!
کم می‌زنی زنت را، او ناشکن نباشد؟

امروز ماده‌پشت‌اند اقوام آریایی
عالم زنانه گشته، کارشمن نباشد؟
چشم سفید دارد مانند مادر کیک
جایی نمانده کان‌جا زن در سخن نباشد
«زینت» بود به خانه زن اندر این زمانه
لطفاً زکرزی آموز، این کشف من نباشد
جای غلط نجویی افکار لیبرالی
زیر کله ندیدی زیر چَپن نباشد؟!

هامبورگ، ۳ دسامبر ۲۰۰۶

-
۱. بُند و واز بودن (به کسی یا به چیزی): اهمیت قایل بودن، خود را وابسته دانستن
 ۲. عین و غین: احوال، دوبین

دیشب

با دست خودم این منِ الدنگ شکستم
تصویر تماشای ترا، دَنگ، شکستم
دیشب، شب آدینه، نبودی که سرم را
با کاسهٔ اندوه تو دلتنگ شکستم
تلفون دلم بس که شرنگس^۱ زد و زنگید
هم گوشک^۲ و هم تکمه و هم زنگ شکستم
دیشب شب آدینه غزل گفتم و خواندم
سی دی غزلهای «سراهنگ»^۳ شکستم
اندام بلورین حقوقِ بشری را
در جنگ تو با حيله به هر رنگ شکستم

خندیدن خوش رنگِ تو دیشب به سرم زد
لا حول نمودم سرِ بدرنگ شکستم
آینه که می‌گفت: «منم»؛ با دل سنگم
برگرده آینه زدم سنگ، شکستم
دیشب شب آدینه و بر سفره خالی
از ترسِ پلو خوردن بی‌ننگ شکستم
من مرتکب این غزلک گشتم و امروز
خواندم که به دل چنگ نزد، چنگ شکستم

هامبورگ، دسامبر ۲۰۰۶

-
۱. شَرنگس: آوازی که از به هم خوردن فلز با فلز بلند می‌شود، مثل شَرنگس زنجیر و پول سیاه و امثال آن. برای زنگ تلفون و زنگ در هم به کار می‌رود.
 ۲. گوشک: گوشه
 ۳. سرآهنگ: استاد محمدحسین سرآهنگ، خواننده و موسیقی‌دان نامدار افغانستان

مرگ

خبر از ناکجا رسد روزی
مرگ من هم فرارسد روزی
مرگ، یعنی سلام آخر من
قدمی سوی کوه قاف وطن
مرگ، یعنی که هیچ و دیگر هیچ
گم شدن در غبار یک کج و پیچ
مرگ یعنی که قلب، رخصت شد
محو شیطان چراغ مهلت شد
مرگ، یعنی کسی صلازد و رفت
دزد سوم که بی صدازد و رفت

مرگ یعنی به خط میخی خوش
او نویسد: «بکش!» و من که «نکش!»
مرگ یعنی که «آمدی؟ گدبای»
چشمک یک حریف دیده‌درای
مرگ، یعنی سکوت، دیگر هیچ
در فلان جا هبوط، دیگر هیچ
مرگ یعنی «خدا خدا» گفتن
کمی از اصل ماجرا گفتن
مرگ یعنی که قال، حال شود
بعد، هر دو به یک جوال شود
مرگ «آی لف یو» ای آن سوهاست
روز آخر برای ترسوهاست
مرگ یعنی اشارتی که «برو!»
مستقیماً به سوی «گوانته‌نمو»
مرگ یعنی که مرگ، یعنی مرگ
لرزش بزدلانه یک برگ
مرگ یعنی چراغ، قرمز شد
زان طرف‌ها صدای وزوز شد
وزوزی مثل وزوز زنبور
زوزه‌ای از زمان دورادور
نیمه نام شب برای عبور
طرح و برنامه و پلان ترور

یک چلیپا به روی حق حضور
ویزه‌ای بهر بازگشتِ ضرور
مرگ بر هرچه مرگ باد، ای دوست
حق او را کسی نداد، ای دوست

هامبورگ، جنوری ۲۰۰۷

برای معشوقهٔ پیر

گذشت آن که تو هم تازه و جوان بودی
رئیس و رهبر کابینهٔ زنان بودی
رفیق «مehوش» و «گوگوش» و «نغمه» و «مُرسِل»
رقیب رهبر مخلوع طالبان بودی
در آن زمان که نه من بودم و نه بن لادن
تو در ترور چو سرمشق دختران بودی
هنوز حکم ملل متحد نیامده بود
که زیر غرغره^۱، در دست، ریسمان بودی
به عهد خود به فلک هم که تن نمی دادی
به زخم کس، نه تو مرهم، نه پانسمان بودی

یگان کرت^۲ به زمین هم نظر نمی‌کردی
چرا که در نظر خویش، آسمان بودی
کرشمه از تو و درد کمر ز من، گویا
که در جوانی خود خوب، پهلوان بودی
به دستهای خبیث مجردی، صابون
برای مقصد شبهای جمعه، جان بودی
«مگر تو خواهر و مادر نداری؟ ای بدبخت!»
همین به نوک زبان تو بدزبان بودی
جوانی پَر زد و گنجشک گشت و رفت و گریخت
گذشت آن که تو هر کارهٔ زمان بودی
چه تیغ‌ها زده‌ای، لیک منکری امروز
چرا چرا؟ تو مگر عضو پارلمان بودی؟
کنون که پیر شدی، حاجت شکایت نیست
تو در جوانی خود نیز ناجوان بودی

هامبورگ، ۱ مارچ ۲۰۰۷

۱. غَرَّعَه: دار

۲. كَرَّت: دفعه، بار

جایزه برای کرزی

قلم گفتا به بوش: آیا به کرزی می دهی یا نه؟
از آن چیزی که از هر جیب تو افتاده صد دانه
مدالک، یا نشانک یا فلانک، هر چه پیش آمد
بده! حتماً دعایت می کند، این مردِ مردانه
چه آبادی، چه آزادی، چه داد آورده این مردک
فقط با چشمک و انگولک و اطوار رندانه
جهانبانی اگر دانی، سخندانی نمی دانی
نهفته در سخنهایش دو سه صد تا شفاخانه
حریفان جمله پَس پَس رفته اند از زور تدبیرش
اگر مرد است بن لادن، برون آید ز پَسخانه

چو مردانِ خدا، نیکی نماید، لیک پنهانی
چنان چون شمس تبریزی، که نیکو بود دزدانه
کُله دارد، چپن دارد، مدالی هم به دستش ده
که باد آورده را بر باد باید کرد، شاهانه

هامبورگ، ۱۵ مارچ ۲۰۰۷

نوروز

گذشتِ عمر هم پیمان‌های دارد، کمی بی‌سُر
نمی‌دانم که این پیمان‌ه خالی می‌شود یا پُر
مبارک باد نوروزت، به جان روزِ دیروزه
چه باید کرد؟ باید کرد با آواز غُر، غُرغُر

هامبورگ، ۲۰ مارچ ۲۰۰۷

تکنیک

اگرچه ظاهراً شیک آفریدی
ولی اصلاً تراژیک آفریدی
یکی جرأت کند پرسد، خدایا!
تو ما را با چه تکنیک آفریدی؟

قند و قروت

موزه انتظار من رفته که بوت می شود
آن همه حرف و ادعا قند و قروت می شود
لاف غریب می زدی کار عجیب می کنی
قلعه و عده های تو چون آلموت^۱ می شود
آنچه که می کنی، نگو، و آنچه نمی کنی، بگو
کیست که متهم کند، با چه ثبوت می شود؟
«هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو»
وه که شروع کار تو از هپروت^۲ می شود
موش تو خود چو فیل شد، فیل ولی ذلیل شد
بیضه فیل بهر تو خسته توت می شود

گول نمی زنی چرا، پاس نمی دهی مرا
هیچ خبر نمی شوی توپ که شوت می شود
آن تو این و این تو، چیست بگو به دین تو
ثور تو گاو نیست، هان، گاو تو حوت می شود
بسته ای جن به شیشه ات، باز چه وعده داده ای
و عده دیو بی خدا کز برهوت^۳ می شود؟
فازه مکش که خواب خوش، باز فریب می خورد
دختر هوش و گوش من، عاق سکوت می شود
گپ نزنم که می زنی گپ به زبان جرمنی
«چوس»^۴ که بین ما و تو هر چه «کپوت»^۵ می شود

هامبورگ، دسامبر ۲۰۰۷

۱. آلموت: قلعه‌ای مشهور که مقام حسن صباح بود و سالهای دراز فتح‌ناشدنی می‌نمود.

۲. هپروت (ه پ): افکار پریشان و مایخولیایی بنگیان و حشیشیان

۳. برهوت: چاهی عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن به تک آن نتواند و گویند ارواح کفار بدان جا جای دارد.

۴. Tschüss: خدا حافظ

۵. Kaputt: خراب، شکسته

تشناب‌سالاری

ای دوستان! لعنت به ما، رحمت بر این تشناب‌ها
آیا شما هم مثل ما محوید در مرداب‌ها؟
کوچه به کوچه کو به کو هر سو نمایشگاه‌گه
دیدى به بیداری، ندیده آنچه را در خواب‌ها
هر گه مکن زیر لگد، بشناس جنس خوب و بد
باید گُهی را برگزینی از میان ناب‌ها
مردانِ بی‌تنبان اگر آیند هر سو در نظر
تولید‌گردد بیشتر در کوچه‌ها پیشاب‌ها
در کوچه‌گه، در راه‌گه، تنها و یا همراه‌گه
بیچاره‌گه در گه شود هر شهر بی‌تشناب‌ها

ای گرده‌ها ای گرده‌ها! در شهر بی‌تشناب ما
شاشید باید در کجا؟ در جیب آن ارباب‌ها
ارباب‌ها ارباب‌ها جز آنچه در تشناب‌ها
دارند آثار دگر همسنگ آن گنداب‌ها
گه را تو گُلکاری بکن، تشناب سالاری بکن
نقد کنارابی مکن در کشورِ نایاب‌ها

کابل ۲۰۰۸

خواب رندانه

خواب دیدم گل رویت دو برابر شده بود
تابه مهتاب از آن خواب معطر شده بود
عین و غین از اثر روی تو چشمم چپ و راست
این یکی انتر و آن دیگری منتر شده بود
چشم بی پیر که دیروز به جز چشم نبود
شیرکی بود که یکباره غضنفر شده بود
فکرم آشفته و شوریده و سرگشته و محو

ذهنم آواره شده، انجر و بنجر^۱ شده بود
از فلک بارش گل بود به فرق سر من
کس ندانست که از سوی کی «آفر»^۲ شده بود
حالتی بود که از حالت آن هیچ مپرس
هرچه فکر از سر من یکسره فلتر شده بود
فی گرفتن^۳ سر آن حالت نادیده، بد است
آن قدر هست که دنیا همه محشر شده بود
خالی از عیب و هنر هیچ کسی نیست، ولی
موتر نقد به دنبال تو پنچر شده بود
صوت بتهوفن نایم، به که گویم که چه بود
قد قد مست خروسی که قلندر شده بود
بهر تعبیر، انالیز تعجب می کرد
عقل بزدل که به «لپ تاپ»، دلاور شده بود
زیر پتلون^۴ من از غرش تندر، یکسر
ترس القاعدگی آمده و تر شده بود
به کفیدن، به دریدن، به شکوفیدن شد
زخم ناسور که صدساله پلستر شده بود
خوب خندیدم و دیدم که چه ها می دیدم
به چه آن خواب گل روی تو منجر شده بود؟!

□

گل روی تو در آن حادثه گل تر شده بود
خواب رندانه، خدایی که برابر شده بود

کاش آن خواب سراسیمه مکرر شده بود
گل روی تو نمی‌گفت که پرپر شده بود

هامبورگ، ۱ جنوری ۲۰۰۸

۱. آنجر و بتجر: درهم و برهم؛ اشیایی که بیکاره است و قابل استفاده نیست

۲. فی گرفتن: ایراد گرفتن

۳. پتلون: شلوار

۴. offer

طرز خوبان

هر چه را دیدی، ندیدی، زود غارت کردنا
منتظر باید؟ نباید! بر اشارت کردنا
عمر چندان اعتباری نیست، فرصت می رود
یک جسارت، با طهارت بی طهارت کردنا
زود شو، گوساله آخر گاو خواهد شد، مگو
با دموکراسی نمی سازد امارت کردنا
کم کمک باید بزرگی پیشه سازی، بهتر است
کارهای آنچنانی در صغارت کردنا
در تخصص پیرو خوبان خارج دیده باش
کارها بر طرز رندان، با مهارت کردنا

خواهش خوبان خارج دیده، می باشد یکی
یا ریاست، یا سفارت، یا وزارت کردنا
از مزاحم دور شو، بگذر از او، بگذار، زار
مستشاران را به کار استشارت کردنا
حکمتی گویم ترا، بنویس و در جیبت گذار
کردنی ها هر چه می کردی، تجارت کردنا
سعیدیا! پُف کن به گوش کاکه تیغون این سخن:
از شکاف طنز بر عالم نظارت کردنا

هامبورگ، جنوری ۲۰۰۸

خرم آن روز

«خرم» آن روز کز این منزل ویران برود
اشک از دیده ما لوله و لوپان برود^۱
از پی بدرقه در شهر هیاهو افتد
وای، گدبای کنان خسرو خوبان برود
کارها کرده فراوان، همه اش کارستان
لازم آن است که امروز فراوان برود
پیش سعدی به گلستان نرود جا تنگ است
جای دارد که به انگلند و به آلمان برود
پارلمان جای عجیبی ست به آنجا چه کند
مشکل جای اگر نیست، به جاپان برود

بهر یک ضایعه یک لایحه تصویب شود
وقت آن است که کیک از تن و تنبان برود
راه، کژراهه شود، مصلحت آواره شود
خرم آن روز که از راه و خیابان برود

هامبورگ، ۱۵ فیبروری ۲۰۰۸

۱. لوله و لوپان: سرگردان و پریشان

تاپ و تیپیک

جهان را سیستماتیک آفریدند
یکی را سخت انتیک آفریدند
یکی را نیز امروزی و تازه
یکی را هم کلاسیک آفریدند
یکی آرام و بی آزار و عاجز
یکی را تند و ریتمیک آفریدند
یکی را خنده بر لب کرده اپدیت
یکی را هم تراژیک آفریدند
یکی را بدقواره مثل دوزخ
یکی را تاپ و تیپیک آفریدند

برای رفع بحرانِ قوافی
کسی با نام مُنجیک^۱ آفریدند
دلیلش را کسی اصلاً نداند
خوشاکاین قدر تفکیک آفریدند
چو شعر از این ولایت کوچ کرده؟
برای خلق موزیک آفریدند
چو آهن واقعاً خیلی گران است
به جای آن پلاستیک آفریدند
مگو کارات و باراتِ جهان را
پراز مشکل تراشیک آفریدند
پلان استراتیژیک خود را
بگو دنیاشناسیک آفریدند
برای پیشرفت آن جهانی
دو پای پُر سیاتیک آفریدند
از آن، آن رندِ عالم سوز، گفتا:
«جهان را بهر پیک نیک آفریدند»
ولی آن کور دنیا دیده می گفت:
«جهان پورنوگرافیک آفریدند»
مگر طنز است این دنیا که آن را
به شیطان سخت نزدیک آفریدند؟
که صد البته اینها بوده مشکل
ولی حتماً به تکنیک آفریدند

ببین این نکته سنجی، کاکه تیغون
بروکسل را به بلژیک آفریدند

هامبورگ - استانبول، زمستان ۲۰۰۸

۱. مُنجیک: از شعرای قرن چهارم هجری

آسیای نوبتی

خدا کند که یکی پوره پهلوان برسد
خدا کند که کلاهش بر آسمان برسد
خدا کند که درازیِ لِسِتِ اجدادش
به روم و لندن و یونان باستان برسد
نفس نفس زده از هر کجا که می خواهد
چو برق و باد به سرعت دوان دوان برسد
در شکسته و کلکین بسته را چه کند؟
به بام برنشده، سیل نردبان برسد
کسی نگفته که این آسیا به نوبت نیست
دعا کنید که نوبت به دیگران برسد

یکی که انگلیسی اش بهتر از شکسپیر است
به یک زبان نه، چه گفتم؟ به صد زبان برسد
مؤدبانه ز تست زمانه درگذرد
موفقانه چو سعدی به بوستان برسد
که ما بالاخره حالی کنیم و خوش باشیم
ز دوست هرچه که نیکو بود، همان برسد
مهم نباشد اگر مردمان بی سر و پا
هنوز نامده گویند: «قلتبان برسد»
و یا که: «ویزه به شیطان بده که برگردد
که بهتر است امانت به آن جهان برسد»
نمی شود که نینیم؟ چون که بی ثمر است
خدا نخواسته مشتی به چشم مان برسد
نمی شود که نگویم؟ چون که ساده تر است
خدا نخواسته خشمی ز کهکشان برسد
نمی شود که نفهمیم؟ چون که پُرخطر است
خدا نخواسته چیزی به چیزمان برسد
خدا کند که جهان هم به این جهان برسد
خدا کند که رسیدن به جاودان برسد
هزار گپ به دهن مردِ نکته دان برسد
دوباره قوم به نزدیک کاهدان برسد

هامبورگ، ۸ فیبروری ۲۰۰۹

آقا و عقل

آقا چه شد که در همه جا پادشاه شد
بیهوده نیست عقل اگر نرخ کاه شد
آقا همیشه صد قدم از عقل دور هست
هر کوزه، کاسه، کاسه به چشمش کلاه شد
پیوند او به آدم خاکی عجیب نیست؟
«آرمسترانگ» ناشده، خواهد به ماه شد
آقا به عقل ویژه گرفته که بعد از این
با او شود که همسفرِ گاهگاه شد
آقا همیشه گفته: «نمی شه!» چه می شود
یک بار هم نگفته، بگوید که: «آه! شد»

شاید که بیخِ عقل سیل مانده سست بود
همراه او به نیمهٔ یک نیمه راه شد
یا عقل قد نداد، بفهمد، چه گپ شده
یا هرچه راه بود، به یکباره چاه شد
□

آقا چه گفت؟ گفت، نگفت؟ اشتباه شد؟
همواره کون عقل ز دستش کلاه شد
از عمرِ عقل و عقل‌نمایی و نیمه عقل
چیزی نمانده بود که آن هم تباه شد

هامبورگ، فیروزی ۲۰۰۹

زبان‌درازی

در روده‌های قرن، پرازیت گشته‌ایم
جمعی که تا فلانِ جهان، تیت^۱ گشته‌ایم
بر نقشهٔ جهان که به دیوار ذهن ماست
هرجا که عقل بوده، ترانزیت گشته‌ایم
روزی که انتحار، هنرمند می‌خرد
در صدر «تاپ تین»^۲ بنگر، «هیت»^۳ گشته‌ایم
امروز روزگار مرضهای مهلک است
ما دلخوشیم زان که برانشیت گشته‌ایم
یک سُرُفه بیش نیست در اینجا عبور قرن
بنیان‌گذار دانش تفریط گشته‌ایم

هان ای عزیز! ارزش ابریشم مراد
دانسته‌ایم و مشتری چیت^۴ گشته‌ایم
تُف بر زبان درازی آینه! گفته بود
ما همنشین لودهٔ عفريت گشته‌ایم
حاجت نبود آینه را حرف مفت و جفت
بالانشین دفتر تثبیت گشته‌ایم

هامبورگ، ۲۸ فروری ۲۰۰۹

۱. تیت: پراکنده

۲. Top ten. ده برگزیده در یک موضوع. بیشتر در مورد آثار هنری مثل موسیقی و

فلم کاربرد دارد. می‌توان معادل فارسی «ده‌گزین» را برایش به کار برد.

۳. Hit. آهنگ موفق. آهنگی که تا یکی از سطوح قبول‌شدهٔ موسیقی رسیده باشد.

۴. چیت: نوعی پارچه

به گزارش تیغون پرس، برخی از نامزدان ریاست
جمهوری برنامه و پلان مشخص برای کشور ندارند.

پلان‌ها و فلان‌ها

عجایبات عجیبی است در پلان شما
جهان که هرچه شود هیچ، در فلان شما
چه‌ها که می‌گذرد، هیچ‌کس نمی‌داند
به فکر کوچک و آن کله‌کلان شما
بهشتِ مفت ز گفتارتان سرازیر است
یکی جهنم داغ است در دهان شما
دوباره باز مکرر، همان همان و همان
دو ساله قصهٔ مفت است داستان شما
زبان جن که در اینجا کسی نمی‌فهمد
چه گفته‌اید، به ما گفت ترجمان شما

همان که هوده همان نیز هم که بیهوده است
حریف معجزه شد گردش زبان شما
مفسران خطاپوش، غرق تفسیرند
به هر اشاره «سویرمن» دکان شما

□

تناسبی عجب افتاده در مرید و مراد
زمانه هم که چنین است در زمان شما

هامبورگ، می ۲۰۰۹

گرامات دموکراتیک یک شیخ

نگاهی سوی ما جانا، از آن آفاق الماسی
الایا ایهاالساقی! دموکراسی، دموکراسی
چه حکمت هست تدبیر ترا، ای شیخ مردافکن!
که جز اکواریوم در هر کجا ممنوع است غواصی
به این ملت بگو: مردم! مرو در راه ابریشم
کسی دیده که از فرمان آدم کس شود عاصی؟!
گپ از عقل است و جمهوری، تو اما سخت مجبوری
که از آن پشت کوه‌ها می‌فرستی ایشیک آقاسی
دو سه سال از خضر هم بیشتر، ای عاقبت محمود
نفهمیدم دموکراسی، گهی هم بوده میراثی

الا ای شوخ! فتنال جهانبانی است، جادوکن
یکی شوتی، دو تاگولی، در این میدان بی پاسی
خمیرِ انتخابم مو ندارد، پس چه می پالی؟
من از آغاز می مویم، بفرما این هم این تاسی
اشارت می کنی سوی بزرگان، کاکه تیغونا
توبا کفش پلاستیکی و با تنبان کرباسی

هامبورگ، ۱۹ جون ۲۰۰۹

استخاره‌های انتخاباتیک

در انتخاب تو گفتم که استخاره کنم
اشاره شد که به سوی تو من اشاره کنم
اجابت از من و امر از خدا، نشد که دگر
رقیب و رخصتِ انگولکش نظاره کنم
خلاف امر الهی، قلم‌زنان فضول
ورق ورق که نویسند، پاره پاره کنم
کسی که تلفن غیبی نداشت، مرگش باد
زبان ندانیِ اموات را چه چاره کنم؟
به کارِ خلق، دگر رغبتی نمانده مرا
خوشم که در عوضش کار ماهواره کنم
به سر نیامده دوران علم، پس من هم
کمی ز فضل غریب خود آشکاره کنم

هامبورگ، ۲۷ جون ۲۰۰۹

اگر حامد شود محمود

بخار معده با افسونگری معجون نخواهد شد
«کریم مارگیر»^۱ ای دوست، افلاتون نخواهد شد
تو کون در کون بکن^۲ اکنون، دهان این حریفان را
حدیث راست از گفتارشان بیرون نخواهد شد
دوباره نسل چلباسه، همان آش و همان کاسه
اگر این است آن لیلی، کسی معجون نخواهد شد
تعجب می‌کنی، بازار آزاد است، آزادی
فروش عمده دیوانگی پَرچون^۳ نخواهد شد
محیط امن اگر خواهی، کمر بند دگر بستان
به روز روشن اینجا بی دو سه پتلون نخواهد شد

اگر حامد شود محمود، مصئون است رأی ما
که ان شالله نتایج هیچ‌گه «داغون» نخواهد شد
کسی اصلاً چه می‌داند که استاد عزیز ما
دوباره پهلوان فضلوی^۴ پنتاگون نخواهد شد؟
به علم طنز ما شک می‌کنی؟ ای غافل از عالم
قلم در دست آدم هیچ بی‌مضمون نخواهد شد
نمی‌گنجد ریاست در مقام کاکه تیغونی
که هر کس هرچه خواهد شد، ولی تیغون نخواهد شد

هامبورگ، جولای ۲۰۰۹

۱. کریم مارگیر: مشهورترین مارگیر در شهر کابل

۲. کون در کون کردن: بسیار جست‌وجو کردن. کون در کون شدن: درهم و برهم شدن

۳. پُرچون فروشی: جای که عمده فروشی نباشد!

۴. پهلوان فضلوی یا فضلوی بوده: پهلوانی که زورش در زبانش بود و گاهی در مسابقه‌ها پیروز نمی‌شد، اما هیچ‌گاه به شکست خود اعتراف نمی‌کرد و همیشه ادعای پیروزی داشت.

هر روز اخبار تازه

هر روز اخبار تازه از چشم عینک طلایی
وضع هوا را ببینی در حرفهای هوایی
وضع هوا خیلی بهتر، عینک چه جادو نموده؟
خورشید آمد پیاده تا ایستگاه نهایی
تیرازه^۱ تازه بسته از هفت رنگ شکسته
یک شیشه بر چشم بسته یک شیشه بی‌اعتنایی
گفتی که پشت صداقت دلتنگ یک فلم خوبی
در جست‌وجویش برآیم در خواب یک سینمایی
البوم عکس شرافت پُرگشته از هر کثافت
از ماهواره گرفته تصویرهای فضایی

از دور سیمای آدم آمد به چنگش دمامد
شاید نفهمیده بوده اعجاز آدم ربایی
ممنون لبخند طنزم، مغلوب حرف حسابم
اینم، به زندان بیفکن جرمم دوتایی جنایی

هامبورگ، سپتمبر ۲۰۰۹

۱. تیرازه: رنگین کمان، قوس قزح

کلاه‌های سفید و کله‌های سیاه

به ریش خویش ببند ای فلک فکاههٔ پدرود
مبارک است به حامد، مبارک است به محمود
میان کابل و تهران، اشاره‌های فراوان
که رأی رأی شما نیست، رأی رأی خدا بود
کسی به کاسه رأی کسی اضافه نکرده
غریق، خود به خود افتاده روی بستر این رود
تو پشت درصد و تعداد و چند آن چه روانی؟
یکی صحیفه نو باز شد دولایه، زران‌دود
خطابه‌های «تخلف» به فاضل آب بیفکن
خدا نخواسته رسوا کند لطیفهٔ موجود

مهم همان که کلاحت منزه است و سفید است
چه فرق می‌کند از کله‌ات برآید اگر دود
به افتخار صداقت، دهان و دیده بشوران
به خنده‌های نم‌کسود و گریه‌های گِل‌آلود

هامبورگ، سپتمبر ۲۰۰۹

اصلاً چرا؟

هک می شویم، آخرش از صفحه خدا
وبلاگ عمر، می رود آن سوی قصه‌ها
بیچاره چاره، یکسره آواره می شود
در می زند به مقصد سرگشته در هوا
قصدهش که احتجاج کند یک کمی شدید
هاها! هلوهلو! چه چه؟ پس پس، چرا چرا؟
پژواک و انعکاس صدا... دا... مگر چه بود؟
گم می شود، دوباره چرا، می شود رها
... ها... ها، چرا، رها، به کجا؟ این چنین دلیر
آخر نمی رسد مگر این ره به ناکجا؟

تا ناکجا، کجا؟ به چه سو؟ ای چرا، بلی؟!
شاید صدای آدم خاکی است بی بها
رفتن کجا، چرا؟ عجا از سکوت تلخ
این قتل نیست لایق یک قطره خونبها؟
یا چشم چشم‌ها همه پنهان در ابرها
یا گوش گوش‌ها به چرا نیست آشنا
گم می‌کند که گم شود، ای گم شدن بگو
فهمیده‌ای اشاره این اشتباه را؟
اما، چرا، دوباره چرا می‌شود، که باز
دریا شود، ادامه دهد راه رفته را
دریا شود همیشه پر از حرف حرف حرف
جاری شود به سوی قدر، جانب قضا
دنیا هکیدن است، پر از نارسیدن است
هک می‌شویم ما و پس از لحظه‌ای شما

هامبورگ، سپتامبر ۲۰۰۹

امان از این لب پُر خنده

دوباره خنده به لبهایت تنیده هالهٔ حیرانی
تو خنده می‌کنی اما خود دلیل خنده نمی‌دانی
هزار چشم تلسکوپی ز بعد حادثه می‌چینند
در آسمان نگاه تو ستاره‌های پریشانی
غرنگِ هَیِ هَیِ خاموشی رفیق عهد فراموشی
کسی سکوت نمی‌فهمد در اعتیاد سخنرانی
ترانه‌های سفرکرده همیشه باز نمی‌آید
چقدر فاصله می‌افتد میان حیرت و ویرانی

□

به روی چهرهٔ خاموشت سکوت رقص الفبا شد
خبرنگارِ نهان دارد یکی گزارش پنهانی
امان از این لب پُر خنده، کنایه‌های خیالاتی
همیشه باد به لبهایت برای بیمهٔ سگ جانی

هامبورگ، اکتوبر ۲۰۰۹

۱. عَزَنگ: صدایی که هنگام گریستن در گلومی پیچد.

آن روز، دور نیست

یک روز می‌رسد که مرا آب می‌برد
و آن هم که آبهای کناراب^۱ می‌برد
تا دورِ دور، تالاب دریای گنگ، نه!
تا قعرِ قعرِ گنده گنداب می‌برد
بعداً که بوی بد به مشام فلک رسید،
دستی به غارِ بینی مهتاب می‌برد
آبم نبرد، حاجت حرف اضافه نیست
شیخ‌الرئیس، حضرت ارباب می‌برد
با چیغ و شور و هلهله، گویی برای عیش
عکس پشک^۲ به خانه سنجاب می‌برد

یک بیضه یادگار گذارد برای من
یک بیضه را کشیده به بشقاب می برد
آنی که مانده، هیچ، همانی که می برد
مانند تخم طائر نایاب می برد
شل کرده بندهای کمر بند غفلتش
گویی به بر ضعیفه بیتاب می برد
معلوم نیست تا در پاریس و روم و بُن
تهران و یا که کابل و پنجاب می برد
هر جا که باشد این سفر خالی از خطر
این بنده را چو مرده کریاب^۳ می برد
اما نبرده به، که به بردن چه حاجت است؟
او را که زنده در همه جا خواب می برد
از یک «بیر بیر» چه حکایت بلند شد
فکرم مرا ز جاده آداب می برد
اینک، کتاب شسته به دریای هیرمند
افکار غرق خویش به تلخاب می برد

هامبورگ، اکتوبر ۲۰۰۹

۱. پشک: گربه

۲. کیناراب: مستراح

۳. کریاب: محتاج؛ کسی که بی حد و اندازه دل بسته و علاقه مند چیزی باشد.

کی با ما؟

هر بزرگی به جهان تا به او با ما نرسد
نوبل صلح چه باشد که به آقا نرسد؟
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار است
به کس این جایزه‌ها صاعقه‌آسا نرسد
این نه با تو، نه با ما و نه با هیچ‌کسی
منفذی را نگذارد که به آنجا نرسد
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
هیچ جنگی به دو تا جنگ گل‌آغا نرسد
این همه آدم فهمیده نمی‌ماند تا
هَی هَی کابل و بغداد به هاها نرسد

مردم افتاده و خاکی و زمینی هستند
توبه توبه، نشود کار به ناسا نرسد؟!
راه‌بندان عجیب است، او با ما چه کند؟
نوبل خنده که تا منزل بالا نرسد
دلبر ما که دلش محضر طنز و طرب است
گفت: دنیا به یکی خنده زیبا نرسد
کاکه تیغون که به لوژ دل خود دَب کرده
چشم بد دور که در اصل قضایا نرسد

هامبورگ، نوامبر ۲۰۰۹

۱. دَب کردن: با شآن و شوکت ظاهر شدن

فلتر کن و فلتر کن

تو عارف و من عامی، یک چاره بهتر کن
افکار حریفان را، گم گم کن و فلتر کن
شیطان بزرگ اینک: انترنت لامذهب!
این خانه دیوان را با خاک برابر کن
با عینک رندانه، دنیا شده دیوانه
آن کار که من گفتم، صدبار مکرر کن
انگولک انترنت، برهم زن آسایش
دنیای مجازی را بر باد شناور کن
بنز است خیال نو، می آید و می گردد
تیر پس و پیشش را خنجر زن و پنچر کن

با افسر و بالشکر دندان به جهان بنما
لبخند مجازی را پاک از لب خاورکن
کو جز تو در این خانه یک عاقل و فرزانه؟
حرف حس و خاشاکش فلترکن و فلترکن

هامبورگ، ۳۰ دسامبر ۲۰۰۹

کسی خبر به خدا برده

لبی به خنده بیالایم؟ چه فکر بکر شریفانه!
نمی‌شود که سخن گویم، به جای این همه دیوانه
غبار مغلطه^۱ می‌بارد، به روی پرسش هر آدم
کسی خبر به خدا برده، به پاس شرم رفیقانه
برای روز مبادا این، چه شادایانه^۲ رنگین است
امید آخر یک مرده، رسیده پشت دواخانه
به قاب اصلی عکس خود، نقاب تازه‌ای افکنده
ضرورت است در این ایام، به چهره‌های صمیمانه

چراغ روشن این کوچه، مزاحم شبِ آقا شد
که دزد هیچ نمی فهمد، مگر به منطق دزدانه
خسونت است، نمی ماند، فقط صداست که می ماند
پولیس عشق کجا رفته، چنین غریب و وقیحانه

هامبورگ، جنوری ۲۰۱۰

۱. مغلطه: سخنی که کسی را به غلط و اشتباه اندازد.

۲. شادیانه: آنچه از روی شادی باشد؛ ساز و دهل که به شادی فتح یا عروسی زنند.

کنفرانس لندن

ای طالب کنفرانس لندن
قصده تو بگو چه باشد اصلاً
هر نکته که در دلت نهفته است
بد نیست اگر بگویی رسماً
با ظلمت صد هزار ساله
حاضر به مفاهمات روشن
برعکس زمان کجا شتابان
تهران و ریاض و روم و مونشن
تقویم برادران بدمست
نقشی است فقط برای ماندن

آن بنده کهنه پیخ^۱، هر روز
بر فرق تو می زند فلاخن
صفر است شماره ات به پیشش
ای «نمبر» او به پیش تو «وَن»
آن مخزن پشم و خشم و سرمه
آن مصدر ترس و بیم هر زن
آن عالم علم باستانی
آن سنبه تیز بیخ برکن
آن عکس قبیح سنگواره
آن مسخ فجیع یک تهمتن
این جنگ عتیقه و جدید است
با سوزن خود مکوب آهن
صد بار بگو، نمی کند گوش
از ریگ نمی رسی به روغن
ما کاکه روزگار خویشیم
بی ما نمکی نداشت جرمن

هامبورگ، فبروری ۲۰۱۰

۱. کهنه پیخ: کهنه فکر؛ باتجربه